

کدو تنبل



niceroman.ir

نویسنده: مرجان جانی

15/3/1401

من فقط اون حس قشنگی که به همدیگه داشتیم رو میخوام.

من هنوز تورو یادمه.

خنده هات...

صدات...

حرفامونو یادمه.

اما تو دیگه نیستی و بینمون هفت آسمون فاصله اس.

کاش بیشتر میموندی...

بیشتر داشتمت.

الان تنها چیزی که ازت دارم یه اتاق پر از عکساته.

عکسایى که باهم انداختيم.

بيا برگرديم به عقب،

به وقتى که خدا هنوز تورو ازم نگرفته بود.

وقتايى که کنارت بودم و تورو زندگى ميکردم.

هميشه تمام فکر و قلب و روحم کنار تو بود.

اگه واقعا اين شانس رو داشتم که به عقب برگردم،

ميرفتم به اون روزى که گفتم دوستم دارى.

انقدر توى اون روز ميموندم تا همونجا بميرم..

نگاهم خيره به خط پايان بود.

اين آخرين دور بود.

پام رو آروم از رو پدال گاز برداشتم...

خط پايان رو رد کردم و صدای سوت و تشويق طرفدارام تو گوشم پيچيد.

ماشين متوقف شده بود،

اما همچنان پشت فرمون، به روبه روم خیره بودم.

به آدمی که شرط بندی رو باخته بود،

نیش خندی زدم و ماشین رو خاموش کردم.

پیاده شدم و به سمت کارلوس راه افتادم.

با دیدنم لبخند زد و چند قدم جلو اومد: پسر ترکوندی...

هر بار میبری.

با صدای بلند ادامه داد: اما نمیدونم یه عده چطور باز به اشتباه شرط بندی میکنند.

با همون نیش خندی که رو لبم بود به سمت کارلوس برگشتم: من دیگه میرم...

تاریخ مسابقه بعدی رو برام بفرست.

یه قدم دیگه جلو اومد و آرام گفت: آرنیک لج نکن.

نمیخوام دشمن تراشی کنی و خودتو به کشتن بدی.

_ هیچکاری نمیتون کنن، الکی نگرانی.

لوکاس: هر بار اينارو ميگم و تو نادیده ميگيري.

عقب عقب رفتم: پس يكم تنوع بده... مثلا دفعه بعد حرفات رو تکرار نکن.

سرش رو از رو تاسف تکون داد و خنديد.

سوار ماشينم شدم و با سرعت محل مسابقه رو ترک کردم.

وارد خيابون اصلی شدم و سرعتم رو کم کردم.

شيشه ماشين رو پايين دادم و دستم رو به در تکیه دادم.

فردا بعد از چهار ماه ميخوام برم سر عکاسی.

هنوز مطمئن نيستم از رفتنم...

آخرين عکسی که با دوربین گرفتم عکس اون بود.

دلم نميخواه عکس ديگه ای بعدش باشه.

پامو روی پدال گاز فشردم.

تمام طول مسير به فردا و اتفاقاتش فکر می کردم.

ماشين رو تو حياط پارک کردم و وارد خونه شدم.

کایلی با يه ظرف بستنی رو کاناپه نشسته بود و تو تاریکی فيلم ميديد.

با دیدنم دستش رو تو هوا تکون داد: اریک کو؟

نگاهی به موهای فر و حالت دارش انداختم.

موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و چتریاش هم نامرتب روی صورتش ریخته بود.

_ اریک که با من نبود.

قاشق رو از دهنش در آورد و گفت: ولی بابا بهش زنگ زد و اون گفت که پیش...

چشماش رو ریز کرد و ادامه حرفش رو خورد.

سرشو به طرفین تکون داد و ادامه داد: بازم پیچوند...

قرار بود امشب باهم فیلم ببینیم اما انگار آقا دوس دختر جدیدش رو به خواهرش ترجیح میده.

کنارش رو کاناپه جا گرفتم: غر نزن.. من هستم دیگه.

باهم میبینیم.

به سمتم برگشت و ابروهاش رو بالا داد: تو؟!!

میخواهی فیلم ببینی؟

ظرف بستنیش رو ازش گرفتم و گفتم: اره.. مگه من چمه؟

کایلی: نمیدونم اچه تو بعد از...

بیخیال... باشه ببینیم.

با لبخند فیلم رو پلی کرد و شروع کرد به توضیح دادن دقیقه های اولش که ندیده بودم. همونطور که بستنیش رو میخوردم به حرفاش گوش میدادم.

جفتمون خسته و خوابالو بودیم.

منتظر به تایم فیلم نگاه میکردیم تا فقط تموم شه و چشمامون رو ببندیم.

من که دیگه آخراش رو نفهمیدم، تو خواب و بیداری بودم.

کایلی: امروز دکترت زنگ زده بود.

چشمام رو باز کردم و گفتم: بازم؟

سرشو از رو شونم برداشت و چهار زانو رو کاناپه نشست: اره... حالت رو میپرسید.
میخواست ببینه داروهات رو مصرف میکنی یا نه.
گفت هر وقت داروهات تموم شد بهش یه سر بزنی تا دوره درمانت کامل شه.

_ من خوبم.

کایلی: میدونم.. ولی لج نکن باشه؟
مامان خیلی نگرانته.

نگاهم رو به تلویزیون روی دیوار دوختم.
داروهام، من حتی یدونشون رو هم نخوردم..
سرمو به نشونه باشه تکون دادم و از رو کاناپه بلند شدم.

_ شب بخیر

با لبخند مهربونش جوابم رو داد و نگاهش رو به تلویزیون دوخت.
وارد اتاقم شدم.

درو بستم و جلو رفتم، تاریک بود..

کتم رو در آوردم و رو زمین انداختم.

چند قدم جلو رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم.

صدای خنده هاش تو گوشم پیچید.

پیشونیش رو بوسیدم و ازش جدا شدم با لبخند دندون نماش نگاهم کرد و گفت که یه دیوونم.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و گونش رو بوسیدم.

آروم به سمت گوشش رفتم و زمزمه کردم: تو هم کدوتنبلی.

چشمام رو باز کردم.

من اینجام، بدون تو... دارم تو خیالم باهات زندگی میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو تو بالش فرو کردم.

با صدای اریک و کایلی چشمام رو باز کردم.

نصف صورتم رو بالش بود و چشم چپم فقط تاریکی میدید.

دوباره چشمام رو بستم و تو جام جا به جا شدم.

صدای دستگیره در اومد...

بازم اریک سعی داشت بیاد تو اتاقم..

چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم.

اِریک درحالی که دستگیره رو بالا پایین میکرد عربده میزد: آرنیک...!

گوساله باز این درو قفل کردی؟

گمشو بیا یه چی بخور بعد بریم که کلی کار داریم.

هووی آرنی..!

داد زدم: باشه... ببر صداتو.

صداش رو از پشت در شنیدم: این چه طرز حرف زدن با بزرگترته؟؟

ضربه ای به در زد که باعث شد به سمت در بچرخم.

اِریک: دلمون خوشه بچه تربیت کردیم و تحویل جامعه دادیم..!

بی تربیت.

_ خفه شوو اِریک..!

اِریک: اره دیگه تو اتاقت قایم شدی زبونت درازه...
 بیا بیرون ببینم بازم زبون درازی میکنی.

خیز برداشتم سمت در و بازش کردم.
 تو روش ایستادم به چشمای آبیش خیره شدم.

لبخندی زد و گونم رو بوسید: به داداش گلم..
 سحرخیز شدی خلم.

هی میگم آرام باشید این بچه خوابه.. گوش نمیدن.
 همش تقصیر این کایلی پدر سوخته اس.

با لبخند سرمو از رو تاسف تکون دادم: کی میخوای آدم شی؟

اِریک: الان یعنی حیوونم؟
 دستت درد نکنه دیگه... دمت گرم.

دست انداختم دور گردنش و موهای قهوه ایش رو به هم ریختم: دیشب کجا بودی؟

اِریک: رفته بودم چرا...

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد: چیه؟

مگه نگفتی حیوونم...

رفته بودم چرا دیگه.

_آدم باش بگو کجا بودی؟

اِریک: بیا باز گفتی ..

مستقیم حرفتو بزن بگو حیوون خودت رو راحت کن.

زدم پس کلش و بلند گفتم: حیوون... میگم کدوم طویله بودی؟

خندید و گفت: آهان.. حالا شد.

والا طویله همسایه بغلی نه بغلیش عجب طویله ایی...

چه گاو و گوسفندایی داره..

باید ببینی...

_تو خونه همسایه چه غلطی میکردی؟

اونم اون ساعت از شب...

اریک: دیگ بالاخره کره خریم و خرم تا خر بیند خوشش آید.

_ بازم؟

دیروز خر قبلی رو ول کردی...

پسر دو روز سینگل باش بین اصلا تنهایی چجوریه... شاید خوشش اومد.

قیافش آویزون شد و با ناراحتی و صدای بغض دارش گفت: بودم...

خیلی سخت گذشت...

اون دو ساعتی که تنها یه گوشه نشسته بودم واقعا عین دوسال برام گذشت..

اما خر همسایه اومد و چه میشه کرد..

دل دیگه...

_ دل نیست که دریاست..

اریک: اره به خدا...

دل بزرگی دارم... نمیتونم به کسی نه بگم و دل بشکونم.

_ واسه همین میگم آدم شو.

خندید و بشکن زنان به سمت پذیرایی رفت و بلند بلند شروع کرد به خوندن:

افتادم تو دام عاشقی

نفهمیدم... نفهمیدم

با یک نگاه و سادگی

نفهمیدم... نفهمیدم

نداره راه و چاره ای

نفهمیدم... نفهمیدم

به ادا و اطفازش خندیدم و برگشتم تو اتاق.

در باز موند و به سمت کمد لباسام رفتم... لباس تنم رو با یه هودی سرمه ای و شلوار مشکی عوض کردم.

جلو آینه ایستادم و دستی به موهام کشیدم..

درست پشت سرم ایستاده بود و با لبخند زیباش نگاهم میکرد.

بهش لبخند زدم.

میدونستم توهم و خیال.

اما دوست داشتم تا ابد با این توهم زندگی کنم.

وقتی دارو هام رو میخوردم دیگه نمیدیدمش.

زمزمه کردم: نرو!

لبخندش محو شد و چشماش از اشک پر شد.

صداش رو نمی شنیدم اما لب زد: دوستت دارم.

قطره اشکی رو گونم افتاد.

به سمتش برگشتم...

اما خبری از کدوتنبل من نبود.

دستم رو بالا آوردم و اشک رو صورتم رو پاک کردم.

دستی به مو هام کشیدم و روی پیشونیم ریختمشون...

وارد پذیرایی شدم.

جای همیشگم کنار کابلی و روبه روی اریک نشستم.

مامان: صبح تو هم بخیر پسرم.

بدون اینکه نگاهش کنم سرمو تکون دادم: صبح بخیر.

مامان: پسرم شنیدم کار رو قبول کردی؟

امروز میری برای عکاسی؟

کمی از چاییم رو خوردم: اره.

صدای بلند و رسا بابا که دقیقا کنارم نشسته بود به گوشم رسید: بعد از تموم شدن عکاسی یه سر هم به نمایشگاه بزن.

لقمه تو دهنم رو قورت دادم: نمیتونم... کار دارم.

بابا: واجب تر از نمایشگاه نیست.

بندازش عقب و بعد از عکاسی مستقیم برو نمایشگاه.

آروم نفس کشیدم و چاقو رو تو دستم فشردم: واجبه.. میخوام برم پیشش.

با صدای دادش چشمام رو بستم: کافیه دیگه...هفت ماه شد.

اون مرده!

دیگه نیست...تو نمیتونی با مرده بمیری.

باید به زندگیت ادامه بدی.

چاقو رو بلند کردم و محکم کنار دستش رو میز کوبیدم.

مامان هینی کشید و آروم اسمم رو صدا زد.

به چشمای طوسی بابا خیره شدم: منم با اون مردم...

درست همون شب تو همون کلبه.. قلب منم تو اون آتش سوزی سوخت و خاکستر شد.

نیشخندی زدم: چه راحت میگی هفت ماه.

در صورتی که برای من نمیگذره.

انگار همین دیشب بود که کنارم داشتمش.

داد زدم: درست تو بغلم بود.

دستاش رو گرفته بودم...

باید نجاتش میدادم..

باید من جای اون میمردم.

صندلی رو به عقب هول دادم و از جام بلند شدم.

از میز فاصله گرفتم و به سمت در راه افتادم.

چشمای طوسیش که پر از اشک بود جلو چشمام بود.

حق داره... نمیتونه آب شدن و از بین رفتن پسرش رو ببینه.. اما باید درکم کنه.

باید درک کنه که الان وقتش نیست.

بازوم از پشت کشیده شد.

ایسادم و اریک هم روبه روم بود: الان نه اریک..

اریک: صبر کن ... کجا با این عجله؟

_ به تو ربطی نداره.

اریک: نشد.. نداشتیما.

من راجب طویله همسایه بهت گفتم بعد تو به من میگی به تو چه؟

بدون هیچ حرفی به چشماش خیره بودم.

سکوتم رو دید و ادامه داد: اوکی ... الان حوصله حرف زدن نداری.

ازم فاصله گرفت و رفت سمت ماشین: بیا پپر بالا... هرجا میری باهم میریم.

سرجام ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم

عینکش رو زد به چشماش: هوف... باشه قول میدم حرف نزنم سوال هم نمیپرسم.

قبوله؟

لبخند زدم: اره... خودمم رانندگی میکنم.

عینکش رو گذاشت رو نوک بینیش و گفت: شرمنده...

من هنوز جوونم و کلی آرزو دارم.

نمیخوام با ماشین برم تو در و دیوار و اشهدم رو بخونم.

نگاهم رو ازش گرفتم و در ماشین رو باز کردم: باشه.. منو برسون شرکت.

پشت فرمون نشست و درحالی که ماشین رو روشن میکرد گفت: شرکت تبلیغاتی؟

_ اره..._

https://t.me/roman_mrjzn

اړیک: برای عکاسی میری؟

منم پیام؟

ماشین رو از حیاط بیرون برد.

_ فعلا که داری میای.._

اړیک: ایول... چه عروسکایی رو ببینم اونجا.

برگشتم سمتش و به نیم رخش نگاه کردم: هی.. برای خوشگذرونی نمیریم!
عین بچه آدم رفتار کن.. کارم که تموم شد، هر جا بگی میریم تا انرژی رو تخلیه کنی.

اړیک: ای بابا... مگه من گفتم میریم خوشگذرونی؟

فقط میخوام اون مانکن و مدلای عکاسیت رو دید بزمن... خدارو چه دیدی شاید این بین داداشت از یکی خوشش اومد و سر و سامون گرفت.

خندیدم: داداش من از همه خوشش میاد..

ندیدم تا حالا کسی رو پس بزنه.

اِریک: فکر بد نکنی آرنیک... اما این رفتارای جدیدت.. عجیب جذبه میکنه.

بیخشیدا اما هربار که عصبی میشی دلم یه جوری میشه.

با خنده مشتی به پهلوش زدم و گفتم: کاری نکن پیاده شم و نبرمت سر عکاسی..

اِریک: جون.. نه عشقم تو بمون.

میخوام ببرمت صفا سیتی و عشق و حال.

_ صفا سیتی بعد از عکاسیه.

الان برنامه نچین.

عینکش رو روی چشمش گذاشت و تو آینه موهاش رو مرتب کرد و گفت: چشم..

بزن بریم که قراره اونجا رو به خاک و خون بکشم.

با لبخندی که رو لبم بود سرمو تاسف بار تکون دادم و گفتم: شک ندارم که میکشی..

بعد از چند دقیقه رانندگی،

جلوی شرکت نگه داشت.

با بدبختی راضیش کردم که همونجا تو ماشین بمونه تا برگردم.

وارد ساختمون شدم و به طبقه بالا رفتم رفتم.

با تیم هماهنگ کردم و وسایلم رو برداشتم.

مدل ها اینجا نبودن..

قرار بود تو مرکز خرید ببینمشون.

همراه بقیه پایین رفتم و با دیدن اریک تو راهرو با خنده سرمو تکون دادم.

داشت با منشی که پشت میز بود صحبت میکرد.

اریک تنها یه لبخند جذاب رو لبش بود اما صدای خنده های دختره کل راهرو برداشته بود.

جلو رفتم و بازوش رو گرفتم: باشه بسه دیگه.. باید بریم.

اریک وایساد و از داخل جیبش کارتی بیرون آورد و به سمت دختره گرفت و گفت: اگه بازم

مشاوره خواستی باهام تماس بگیر...

بازوش رو کشیدم و گفتم: اریک دیره..

اریک بهم اشاره کرد و رو به همون دختر ادامه داد: اینم یکی از مریضامه.. اوضاش خیلی خیطه.

همه جا باید همراهش باشم وگرنه کار دست خودش میده.

آروم کنار گوشش گفتم: کاری نکن این بار یه کار دست خودت بدم.
گمشو بریم...

اریک: باشه بد اخلاق..

دنبال خودم کشوندمش.

اما همچنان داشت با دختره حرف میزد.

لحظه آخر کم مونده بود زمین بخوره...

بهش خندیدم و گفتم: کاش نمیگرفتمت تا پخش زمین میشدی.

ماشین رو دور زد و گفت: میدونی دلیل اصلی مجرد بودنم تویی؟

وسایل رو داخل صندوق گذاشتم و سوار ماشین شدم.

_ من؟

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد: اره... عین بختک افتادی تو زندگیم.. نمیذارى از نعمت های خدا لذت ببرم.

_ مشکل تو صبرِ..

گفتم دندون به جیگر بگیر بعد از عکاسی میریم تا صبح لذت ببر.

اریک: اگه قول بدی بچه خوبی باشی و همراهیم کنی...

نگاهم کرد : عین قدیما..

دوباره به جاده رو به روش چشم دوخت: منم قول میدم بچه خوبی باشم و سر عکاسی شیطونی نکنم.

- قبول.

متعجب برگشت سمتم: جون اِری؟

خندیدم: به جون اِری..

ضربه ایی به فرمون زد و بلند گفت: ایول..

مرکز خرید زیاد دور نبود.

اِریک ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

از داخل صندوق دوربین و لنز و لپتاپم رو برداشت و پشت سرم راه افتاد.

کنار اکیپ وایسادم و به مدل ها نگاه کردم.

لباس هاشون رو پوشیده بودن.

منتظر بودن تا عکاسی انجام بشه.

دوربینم رو از اِریک گرفتم و تنظیمش کردم.

توقع داشتم کسل کننده باشه و سخت بگذره، اما با وجود اِریک کل اکیپ انرژی گرفته بودن و خنده رو لبهاشون بود.

آخرین عکس رو گرفتم و به صفحه دوربین نگاه کردم..

سرمو از رو رضایت تکون دادم و گفتم: کافیه دیگه..
خسته نباشید.

کنار اِریک نشستم: فکر کنم قرار بود شیطونی نکنی.

اِریک: نکردم..

من عین یه پسر خوب و حرف گوش کن همینجا نشسته بودم.
اونا خودشون می اومدن سمتم.

چپ چپ نگاهش کردم: منم اگه داد میزدم و الکی پا درد و کمر درد رو بهونه می کردم تا برام
آبمیوه و خوراکی بیارن،
اره خودشون می اومدن سمتم.

نیشش باز شد: خب تشنم بود... تو هم گفته بودی از جام تکون نخورم.

– من گفتم شیطونی نکن...

ن اینکه بشین یه گوشه و همون گوشه رو هم بهم بریز.

ابروش رو بالا انداخت: ای بابا الان بد شد؟

ببین همه کیفشون کوه.. عین تو فریزر نیستن.

– فریزر؟!

اریک: اره... دقیقا عین فریزر یخ و سردی.

آبمیوه اش رو از دستش گرفتم: خودت خوب میدونی که اینجوری نیستم.

اریک: اره قبلا رقیب سرسختم بودی تو این کارا... اما الان نصف منم حریف نیستی.

بطری خالی تو دستمو رو نیمکت کنارم گذاشتم.

– پاشو ... کارم تموم شده.

اریک: عه.. چه زود!

من برای آخر شب برنامه ریختم.

بلند شدم و گفتم: خب پس میریم خونه... آخر شب میریم بیرون.

بلند شد و گفت: خونه!

دوربین و لپ تاپ رو برداشتم و راه افتادم: اره.. باید عکسارو ادیت کنم و بریزم رو فلش.

دنبالم دوید و روبه روم ایستاد.

مانع حرکتم شد و باعث شد سرجام وایسم و سوالی نگاهش کنم.

اریک: ولی بابا گفت که بریم نمایشگاه!

_ منم جوابش رو صبح دادم..

پسش زدم و دوباره راه افتادم.

باهام هم قدم شد و گفت: آرنیک اون نمایشگاه برای تو... باید بری و سر بزنی.
نیم ساعت هم وقت رو نمیگیره.

_ مال من بود.. الان دیگه مال تو.
مدیریتش به عهده تو...

وایسادم و به سمتش برگشتم: من میرم خونه... تو هم برو یه سر بزنی و برای شب برگرد.
دوباره راه افتادم.

با قدم های بلند خودش رو بهم رساند و گفت: آرنیک خودت خوب میدونی که من از پس
اینجور کارا بر نمیام.
این چند ماهم به خاطر بستری بودنت قبول کردم... وگرنه منو چه به مدیریت.

_ اتفاقا چون این مدت از پشش بر اومدی مدیریتش رو دادم بهت.

کیف دوربینم رو تکون دادم: من کار خودم رو دارم...

تو هم باید نمایشگاه رو بگردونی.

اریک: اما تو ... عاشق اون نمایشگاه بودی!

حتی اسمش هم گذاشتی کدوتنبل.

میدونم برات سخته... اما من اونجا رو به باد میدم حالا ببین.

_ هوف.. داری حوصلمو سر میبری.

تو بزرگ تر از منی... در اصل بابا باید اون نمایشگاه رو به تو می داد.

حق تو پس هرکار دوست داری باهاش بکن.

میخوای بسوزونش یا میخوای همین کار رو ادامه بده.

در ماشین رو باز کرد و گفت: به بزرگ و کوچیکی نیست.

بابا خودش هم میدونه من کلم باد داره... برای کارای پشت میزی ساخته نشدم.

اصلا به گروه خونی من نمیخوره..

ماشینو روشن کرد و ادامه داد: ایی حتی فکر اینکه ساعت ها پشت اون میز بشینم، حالمو بد

میکنه... نفسم بند میاد

به اداهش خندیدم: زیادی بزرگش میکنی.

اریک: تو هم زیادی تو مخی...

من بزرگترتم بهت میگم میریم نمایشگاه تو هم میگی چشم.
تموم شدو رفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جاده دوختم: نمیخوام با تو هم بحث کنم.
هرکار میکنی بکن.

اریک: حله.. پس میریم نمایشگاه.

نفس عمیق کشیدم و شیشه رو پایین دادم.

ماه ها بود که اونجا نرفته بودم.

وقتی بابا نمایشگاه ماشین رو بهم داد انقدر خوشحال شده بودم که اول به کدو تنبلم زنگ
زدم.

رفتم دنبالش و باهم رفتیم نمایشگاه.

اولین کاری که کردم تغییر اسمش بود... وقتی گفتم میخوام بذارم کدو تنبل اول خوشحال شد
ولی بعدش حرصی شد و گفت که کدو تنبل خودتی..

اون روز بهش خندیدم.

اونم می خندید و قرار بود باهم اِدارش کنیم.

اینجوری بیشتر باهم وقت می گذروندیم.

اما الان، نمیخوام تنها اونجا برم.

بدون اون دیگه هیچی برام قشنگ نیست...

صدای آروم اِریک تو گوشم پیچید: دلت براش تنگ شده؟

نگاهم همچنان قفل جاده بود: دلتنگ تر از اونیم که بخوام با جمله توصیفش کنم..

اِریک: میدونی، همیشه خودم رو مقصر اون اتفاق میدونم.

نباید به حرفش گوش می کردم.

نباید اون کلبه رو براتون آماده می کردم... اگه بیشتر بهش اصرار میکردم که تولدت رو تو خونه

بگیریم، شاید الان....

_ کافیه اِریک...

سکوت کرد و به رانندگیش ادامه داد.

صحنه آتش سوزی عین یه فیلم درست جلو چشمم بود.

میدیدمش...

روبه روم نشسته بود و شمعارو روشن کرد.

دستش رو گرفتم و بهش گفتم چشماش رو ببند تا باهم آرزو کنیم..

وقتی چشمام رو باز کردم، کلبه داشت میسوخت!

آتش گرفته بود و راه خروجی بسته شده بود و نمیتونستیم بیرون بریم.

کلبه پر از دود بود و... اون، اون افتاده بود زمین.

چشماش بسته بود.

سرفه می کردم و اسمش رو صدا میزدم.

اما جوابم رو نمیداد.

بغلش کردم و به اطراف نگاه کردم... داد میزدم و کمک میخواستم.

اما هیچکس اون اطراف نبود!

چشمم به پنجره افتاد.

رو زمین رهاش کردم و به سمت پنجره قدم برداشتم.

بازش کردم... سرفه امونم نمی داد و همزمان با برگشتم رو زمین افتادم.

وقتی به هوش اومدم،

تو بیمارستان بودم... مامان بالا سرم بود.

از خوشحالی دست و صورتم رو غرق بوسه کرد و زیر لب خدارو شکر می کرد.

اولین چیزی که پرسیدم حال اون بود.

بهم گفتن که مرده!

یک هفته تمام از قبرستون بیرون نرفتم بالاسرش کنار سنگ قبرش روزامو می گذروندم و باهاش حرف میزدم.

میتونستم نجاتش بدم..

اگه فقط یکم زودتر پنجره رو می دیدم.

میتونستم ببرمش بیرون.

اِریک: آرنیک!

از افکارم بیرون اومدم و به سمتش برگشتم.

با چشم ابرو به بیرون اشاره کرد: رسیدیم..

با دیدن نمایشگاه کلافه از ماشین پایین اومدم.

اِریک جلوتر وارد شد و به من اشاره کرد که دنبالش برم.

وایسادم و به تابلوی بزرگی که روش نوشته شده بود کدوتنبل، خیره شدم.

دستام یخ کرده بود و سردرد بدی داشتم.

نباید می‌اومدم اینجا.

اریک: آرنی...

با صدای اریک چشم‌ام رو بستم و دست‌امو مشت کردم.
 سرم رو پایین انداختم و چشم‌ام رو باز کردم، آروم قدم برداشتم و وارد نمایشگاه شدم.
 بی توجه به اطراف، مستقیم به سمت اتاق اریک رفتم.
 رو صندلی نشستم و لپ تاپش رو باز کردم.
 دوربین رو بهش وصل کردم و عکس‌ها رو تو یه پوشه ریختم.

اریک وارد اتاق شد و گفت: چرا اومدی اینجا؟!

بچه‌ها میخواستن ببینت.

– میبینی که کار دارم.

اریک: کارت رو خونه هم میتونی انجام بدی..

بعد از چند ماه اومدی نمایشگاه، همه سراغ تورو میگیرن.

_ من علاقه ای به شنیدن حرفاشون ندارم.

سرمو بلند کردم و به چشمای روشنش نگاه کردم: الان به جز حس ترحم و تسلیت گفتن و ابراز خوشحالی برای برگشتنم، چه حرفی میتونن داشته باشن؟

دوباره نگاهم رو به صفحه لپ‌تاپ دوختم: گوشم از این حرفا پره. تو هم کاراتو انجام بده بریم خونه.

بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. به صندلیم تکیه دادم و چشمام رو بستم. سرم افتضاح درد میکرد. دستمو رو پیشونیم گذاشتم و با انگشت شقیقه هام رو ماساژ دادم.

باید خودم رو سرگرم کنم، نمیخوام دوباره اون دکتر رو ببینم. نمیخوام باز دارو بخورم و کل روز رو تخت بخوابم. چشمام رو باز کردم و عکسارو نگاه کردم.

چند تاشون رو رد کردم... تار بودن زیاد خوب نشده بود.

https://t.me/Roman_mrjijn

با دیدن عکس بعد خشکم زد!

خودش بود!

تو راهرو رو به روی یه مغازه ایستاده بود و یه مرد کنارش بود.

صورتش رو واضح نمی دیدم، اما خیلی شبیه اون بود.

عکسو زوم کردم و دقیق تر نگاهش کردم.

پلکم لرزید...

اون... خودشه!

این دیگه توهم نیست... عکسش هست!

با شتاب صندلی رو به عقب هول دادم و به سمت در خیز برداشتم.

به سمت اریک دویدم و سوئیچ رو ازش گرفتم.

خودشه... اون زنده اس!

اریک: کجا؟؟

آرنیک...

اِریک پشت سرم بیرون دوید و مدام اسمم رو صدا میزد.
 بی توجه بهش پشت ماشین نشستم و راه افتادم.
 خودشه...

مطمئنم خودشه.

سرعتم رو بیشتر کردم و تو کمتر از ده دقیقه جلوی مرکز خرید بودم.
 چشمم داغ شده بود.

تو راهرو ها می‌دویدم و اطراف رو نگاه میکردم.
 اینجاست... دیدمش!

باید باشه!

به طبقه دوم رسیدم... به مردم می‌خوردم و بی توجه به حرفاشون به راهم ادامه میدادم.
 به مغازه ای که روبه روش ایستاده بود، رسیدم.

درست جایی که اون وایساده بود، ایستادم.

یه بوتیک زنانه بود!

به قفل روی در چشم دوختم، بسته بود.

عقب رفتم و رو صندلی رو به روی مغازه نشستم.

نگاهم همچنان قفل لباس ها بود.

اون اینجا بوده.

درست تو چند قدمیم و من ندیدمش!

چطور ندیدمش...

چرا متوجهش نشدم!

نمیدونم چقدر گذشت که اونجا منتظر نشستم.
راهرو ها خالی شده بود و مغازه ها بسته شده بودن.

نگهبان مسنی سمتم اومد و گفت: پسرم...

نگاهم رو بهش دوختم اما جوابی ندادم.

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد: باید در پاساژ رو ببندم.
دیر وقته...

میخوای برات تاکسی بگیرم؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و از رو صندلی بلند شدم.
نگاهی برای آخرین بار به مغازه انداختم و به سمت خروجی پاساژ راه افتادم.
شب شده بود و هوا خنک.

سوار ماشین شدم و در و محکم بستم.

به تاریکی آسمون خیره شدم، یعنی باز توهم بود؟
ولی اون عکس، خودش بود.
ماشینو روشن کردم و به سمت خونه راندم.
این ساعت اریک هم رفته خونه.
بهش قول داده بودم امشب باهم بریم بیرون، اما به کل یادم رفت.
هرچند ناراحت نیستم... اصلا حوصلش رو نداشتم.
دلم عجیب مسابقه میخواست.
اما کارلوس بهم تایم مسابقه بعدی رو نگفته بود.
دور زدم و به سمت محل مسابقه راه افتادم.
گوشیم تو نمایشگاه جا مونده بود.
نمیشد بهش خبر بدم... اما یه سر میزنم.
بعد از چند دقیقه رانندگی رسیدم.
شلوغ بود!
یعنی امشب مسابقه هست... اما کارلوس راجبش بهم چیزی نگفته بود!
از ماشین پیاده شدم و جلو رفتم.
کارلوس با دیدنم شوکه شده جلو اومد و گفت: آرنیک!
تو اینجا چیکار میکنی؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم: مسابقه اس؟

کارلوس: آرنیک امشب نه... امشبو بیخیال.

- چرا؟

باز اون گفتارا اینجا پیداشون شده؟

کارلوس جلوم ایستاد و بازوم رو گرفت: آرنیک.. امشب کله گندشون اومده، به خدا دردسر میشه.

برو من برای بعدی خبرت میکنم.

خندیدم و گفتم: تو واقعا از این آدم میترسی؟

چند بار پشت هم پلک زد و مضطرب گفت: تو نمیشناسیش.

ادم خطرناکیه... باهات بد شه کارت تمومه.

برو تا این اطراف ندیدت.

اون داشت حرفش رو میزد اما من خیره به آدمی بودم که به ماشین مشکی رنگش تکیه داده بود و بهم زل زده بود.

نگاهم همچنان بهش بود: فکر کنم.. یکم دیره.

چون منو دیده!

کارلوس با حرفم برگشت و به اون آدم نگاه کرد: لعنتی... آرنیک برو نذار شر به پا شه.

_ خودشه مگه نه؟

کارلوس: اره.. حیوون از قیافش معلومه چه بی شرفیه.

با لبخند کجی که رو لبم بود گفتم: آروم باش شاید اونقدرها هم که میگی بد نباشه..

خیلی جالبه!

کارلوس: چی؟

کجاش جالبه؟

_ ماشینش دقیقا از ماشین منه.

لباساش، سبکی که من میپوشم.

رنگ موهاش و ...

کلا یه حالتی که انگار خودمم اما من نیستم.

کارلوس: پسر تو کجا و اون کجا.

اره یه شباهت هایی بهت داره اما... ذاتش کثیفه.

همین عوضی بودنش باعث میشه تو رو توش نبینم.

سرمو تکون دادم: موهاش نارنجیه!

کارلوس: چی؟

_ موهاش رو میگم، رنگشون نارنجی...ولی رنگ کرده.

کارلوس: هووف آرنیک انقدر بهش خیره نشو.

برو من خودم بعدا آمار دقیقش رو بهت میگم.. فقط الان برو.

گفتی اسمش چیه؟

کارلوس عصبی دستی به موهایش کشید: ایلاس.

سرمو تکون دادم و با دست ضربه آرومی به شونش زدم: حله دمت گرم.

از کنارش رد شدم و به سمت ایلاس رفتم.

کارلوس بلند اسمم رو صدا میزد.

اما بی توجه بهش به سمت ایلاس قدم بر میداشتم.

رو به روش ایستادم.

تکیه‌اش رو از ماشینش گرفت و روبه روم وایساد.

خواست حرف بزنه که زودتر گفتم: تا حالا این اطراف ندیده بودمتون.

برای مسابقه اومدید؟

یا فقط تماشا؟

آدماش دورم جمع شدن.

شخصی که همیشه باهاش مسابقه میدادم و میبردمش جلو اومد و گفت: رئیس با امثال تو مسابقه نمیده.

لبخند کجی تحویلش دادم: اهان.. پس سگاش رو میفرسته.

به سمتم خیز برداشت که ایاس با بالا بردن دستش مانع حرکتش شد.

چشمای آبی روشنش رو بهم دوخت و گفت: تعریف رو زیاد شنیدم.

تمام مسابقه هارو بردی.

دوست دارم باهات مسابقه بدم... پس آماده شو.

_ جملت یکم دستوری بود.

اما ندید میگیرم.. چون بار اولته.

چشمکی بهش زدم: تکرار نشه.

عقب عقب رفتم و ازش دور شدم.

همچین ترسناک هم نبود!

کارلوس همیشه جو میده و بزرگش میکنه.

حالا چون دوتا آدم دورشن دلیل نمیشه طرف آدم خطرناکی باشه.

کارلوس باهام هم قدم شد و گفت: چیشد؟

چیزی که نگفتی؟

_ نه نگران نباش.. فقط یه مسابقه ساده اس.

بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

رو به روم ایستاد و گفت: خودش خواست یا تو گفتی؟

_ خودش گفت.

کارلوس: آرنیک... باید ببازی.

نیش خندی زدم: چی؟

شوخی میکنی مگه نه؟

کارلوس: نه، کاملاً جدیم..

سرمو با خنده تکون دادم و پشش زدم.

از کنارش رد شدم.

دنبالم اومد و گفت: آرنیک.. چرا گوش نمیدی!

میگم اون آدم خطرناکه.

اگه ببری، دیگه تموم نمیشه.

وایسادم و به سمتش برگشتم.

با چشمای به خون نشستم بهش چشم دوختم: منو چی فرض کردی؟

تو این مدت منو اینجوری شناختی؟

امشب مسابقه میدم و میبرمش.

بعدشم اتفاقی نمی‌افته... بیفته هم مهم نیست تهش مرگه دیگه.

منو از چی میترسونی؟

کارلوس: آرنیک..

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

ماشین خودم نبود، اما اینم بدک نیست.

به کارلوس از پشت شیشه نگاه کردم، داشت با تلفن حرف میزد.

سرمو از رو تاسف تکون دادم.
 اولین باره میبینم از کسی انقدر میترسه.
 ماشین رو روشن کردم و آماده حرکت بودم...
 فرمون رو گرفته بودم و نگاهم قفل جاده بود.
 با توقف ماشینش درست کنار ماشینم، نگاهم به سمتش چرخید.
 لبخندی بهم زد و به رو به روش چشم دوخت.
 خنده ترسناکی داشت.
 لبم رو تر کردم و با صدای شلیک و تکون دادن پرچم، بی معطلی حرکت کردم.
 درست کنار هم بودیم...
 گاهی اون می افتاد جلو... گاهی هم من.
 اولین دور تموم شد و فقط دو دور دیگه مونده بود.
 همچنان کنار هم حرکت میکردیم.
 دور دوم هم تموم شد.
 این دور ، دور آخر بود، فقط به خط پایان خیره بودم.
 همچنین رانندگیش خوب نبود!
 تا همینجاشم آرام روندم تا کارلوس بیشتر از این استرس نگیره.
 اما دیگه کافیه.
 پامو رو پدال گاز فشردم و جلو افتادم.

خط پایان رو رد کردم و درست جلوی پای اریک ترمز کردم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: تو!

اینجا چیکار میکنی؟

کارلوس جلو اومد: من بهش خبر دادم.

تو بردی... فکر کردی میذارم تنها برگردی؟

اریک جلو اومد و گفت: چیزیت که نشده؟

_ نه خوبم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: تو یکی خفه...

با عروسکم بودم... ماشین نازنینم.

من برای اینکه روش خط نیفته بیرون نمیرمش زیاد، بعد تو اومدی مسابقه؟؟

_ عروسکت خوبه نگران نباش.

https://t.me/Roman_mrjijn

کارلوس: کافیه.. تا نیومده برید.

اریک: کجا بریم؟

نمیبینی عروسکم داغ کرده.

کارلوس: من تو رو خبر کردم که این کله خرابو برداری ببری..

خندیدم و گفتم: اریک رو آوردی تا منو از اینجا بیره؟

شرمنده ولی حالا باید یکی خبر کنی تا اریک رو از اینجا بیره.

کارلوس: جفتونم دیوونه اید.

_ نترس.. چیزی نمیشه.

کارلوس: دیگه به من ربطی نداره... جفتونم حقتونه هرچی سرتون بیاد.

اریک دستاشو تو جیب کتش گذاشت و گفت: حالا این لولو خور خورمون کدومه؟

به سمت جمعیت برگشتم.

الیاس که با ادماش کنار ماشین ایستاده بود و حرف میزد و بهش نشون دادم.

اریک: اون خلال دندونو میگی؟

به سمت کارلوس برگشت و سری از رو تاسف براش تکون داد: از قد و هیكلت خجالت بکش...

آدم مگه از خلال دندون میترسه؟

کارلوس سرش رو از رو تاسف تکون داد و گفت: ماشیناتون رو بردارید و برید.

به سمت برگشت و خیلی جدی ادامه داد: تو هم دیگه این اطراف پیدات نشه. خودم بهت خبر میدم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و از کنارش رد شدم.

به اندازه کافی سر این موضوع بحث کردیم، حوصله کش دادنش رو نداشتم.

اریک سوار ماشین خودش شد و منم به سمت ماشینم رفتم.

خوشحالم که تنها برمیدردم خونه.

اینکه اریک هم با حرفاش بره رو عصابم، واقعا دیوونه کننده اس.
نگاهی به الیاس که بهم خیره شده بود انداختم.
عصبی به نظر نمی‌اومد.

یه آرامشی تو نگاهش بود، لبخند محوی هم روی لبه‌اش.
انگار اون برده نه من!

چشم ازش گرفتم و دور زدم.

اریک هم درست پشت سرم حرکت کرد.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدم و ماشین رو تو حیاط پارک کردم.

اریک از ماشین پیاده شد و پشت سرم دوید: هی صبر کن بینم.

ظهر یهو کجا غیبت زد؟

_ برگشتم مرکز خرید.

اریک: چرا؟

چیزی جا گذاشته بودی؟

_اره.

کارمین!

متعجب پرسید: چی؟

_کارمین اونجا بود..درست کنارمون.

اما ندیدیمش.

دستی به چشماش کشید: بین آرنیک، کارمین مرده.

چهار پنج ماه میشه که دیگه نیست.

_ خودم دیدمش.. تو عکسا بود.

بهت نشونش میدم.. خودشه!

اریک: میدونم!

اولین بارت که نیست.

تو این چند ماه این سومین باره که یکی رو شبیه اون میبینی و ادعا میکنی که خودشه.

ولی اون نیست!

کارمین مرده متوجه ای؟

کلافه دستی به گردنم کشیدم.

واقعا گیج شدم.

شایدم حق با اریک.

شاید فقط توهمه.

دارم یه رویا رو بارها میبینم.

عین یه خواب که تو بیداری برام تکرار میشه.

اریک بازوم رو گرفت و گفت: آرنیک!

خوبی؟

دستمو عقب کشیدم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

_ فقط میخوام تنها باشم.

وارد خونه شدم.

آروم به سمت اتاقم قدم برمیداشتم.

کایلی به سمتم دوید و با ذوق گفت: ایول فردا...!

پسش زدم و گفتم: الان نه کایلی!

خنده اش از بین رفت، سرش رو به نشونه باشه تکون داد و عقب رفت.
وارد اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیدم و به عکسش که درست رو به روی تختم بود خیره شدم.
اون موهای نارنجیش، پوست سفیدش و کک و مک های رو گونش.
لبخندی رو لبم نشست.

اولین روزی که دیدمش،

با اولین نگاه یاد کدوتنبل افتادم... از تصورم خندم گرفت.
با اخم نگاهم میکرد و میگفت که کجای صورتم خنده داره.

با خنده گفتم: هیچ جا.. فقط خیلی نارنجی!

اون روز حواسم به اطراف نبود.

بقیه با حرفم خندیدن و مسخرش کردن.

ازم ناراحت شد، نه بهتره بگم متنفر.. ولی عشقای بزرگ از نفرت شروع میشه

و برای ما هم همینطور بود.

اما این نفرت دو طرفه نبود!

فقط از طرف اون بود.

اما زیاد طول نکشید که این تنفر از بین رفت.

دیگه اونم عاشق اسم کدو تنبل شده بود، اما فقط از زبون من!

چشمام رو بستم، اما همچنان تصویرش تو ذهنم بود.

انقدر به اون تصویر فکر کردم تا محو شد و خوابم برد.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم..

کنارم رو تخت نشسته بود و دستش رو نوازش وار روی موهای قهوه ایم می کشید.

آروم چشمام رو باز کردم و زمزمه کردم: صبح بخیر.

مامان: صبح بخیر پسر.

بهتری؟

چشمامو رو هم گذاشتم: گشمنه.

از رو تخت بلند شد و گفت: صبحونه آماده اس پاشو یه چیزی بخور جون بگیری.

هرچی میخوای هم بگو برات درست کنم.
دیروز هم برای نهار و شام خونه نیومدی،
همه فکرم مونده بود پیشت... پاشو آرنیکم.

_ باشه مامان.. برو میام منم.

چشمام بسته بود، صدای قدم هاش رو شنیدم.

به سمت در رفت و گفت: قرصات رو میزه، دیشب نخوردی حواسم بهت هستا.

جوابی بهش ندادم.

چشمام رو باز کردم و تو جام غلت خوردم.

با صدای ضربه های آرومی به در، سرمو به سمتش چرخوندم.

کایلی بود!

با لبخند خوشگلش بهم نگاه کرد و گفت: صبح بخیر..

بلند شدم و دستی به موهام کشیدم: بیا تو.

لبخندش عمیق تر شد و جلو او آمد.

کنارم رو زمین نشست و به چشمام خیره شد.

به قیافه بانمک و مظلومش خندیدم: چی میخوای؟

کایلی: دیشب میخواستم بهت بگم.. اما انگار، بیخیال اصلا، بزار برم سر اصل مطب.

امروز با دوست جدیدم و اریک میریم بازی رو ببینیم.

تو هم میای؟

بازی؟!

کایلی: هاک، امروزه.

میای دیگه ... تورو خدا بگو میای.

به قیافه اویزونش خندیدم: میام، دیشب هم پیش اریک بد قول شدم.

شاید اینجوری جبران شه.

رو زانو هاش بلند شد و گونم رو بوسید: بوس بهت... پس صبحونت رو بخور و آماده شو.

حرفش رو زد و سریع از اتاق خارج شد.

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم وارد پذیرایی شدم.

طبق معمول آخرین نفری بودم که سر میز مینشست.

بلند صبح بخیری گفتم و کنار بابا نشستم.

جواب نداد و حتی بهم نگاه هم نکرد...

چشم ازش برداشتم و مشغول خوردن صبحونم شدم.

اریک: برای بازی میای دیگه؟

سرمو تکون دادم: اره هستم.

با هم میریم.

کایلی با نیش باز رو به اریک گفت: دیدی.. ایول شرط رو باختی.

منتظر اون نیم ست سبز رنگ هستم.

اریک: ای وزه... رفتی مخشو زدی که بیاد اره؟

کایلی نگاهم کرد و با چشم و ابرو گفت: نه.. من اصلا چیزی بهت گفتم آرنیک؟!!

با خنده سرمو به نشونه منفی تکون دادم: که سر من شرط بندی میکنید اره؟

اِریک: هعی همیشه فکر میکردم مامان فقط فرق میذاره بین دختر و پسرش.

اما انگار تو این خونه فقط این وزه خانم طرفدار داره.

مامان با آرنج ضربه ای به بازوی اِریک زد و گفت: حرف الکی نزن بچه، من کی بینتون فرق گذاشتم؟

اِریک دستی به بازوش کشید: بیا همین الان فرق گذاشتی افسون خانم.

برای دخترت گلم و خوشگلمه... واسه ما هم کتکاش میمونه.

از اولش هم میدونستم بچه این خانواده نیستم.

بابا: دقیقا!

دیدیم تو جوب افتادی بی صاحبی آوردیم بزرگت کردیم.

کایلی خندید و با خندش، منم لبخند زدم.

اِریک نگاهش سمت بابا چرخید: مرسی واقعا، لطف کردید.

چجوری این محبتتون رو جبران کنم؟

رو بهش گفتم: زیاد چرت و پرت نگو، تا جبران شه.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: من با تو هیچ حرفی ندارم...

دستش رو بالا برد و به سمتم گرفت: با کف دستم حرف بزن.

با چاقو تو دستم، دستش رو پس زدم و گفتم: بهتر، علاقه ای هم به حرف زدن باهات ندارم.

اِریک: صدای وز وز میاد.

میشنوید؟

کایلی خندید.

نگاهش کردم، لبش رو تو دهنش جمع کرد و با چشمایی که میخندید بهم خیره شد.

کمی از چایم رو خوردم و گفتم: میرم آماده شم.

صندلی رو عقب کشیدم.

بابا دستشو رو دستم گذاشت: کجا؟

مگه نمایشگاه نمیری؟

بالاخره آقا منو دید.

سرمو تکون دادم: میرم، بعد از بازی هاکی، با اِریک با هم میریم.

بابا لبخند زد و سرش رو تکون داد.

از رو صندلی بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

لباسام رو در آوردم و مستقیم وارد حموم شدم.

هوا سرد بود اما عجیب دلم دوش آب سرد میخواست.

بعد از دوش گرفتن بیرون اومدم و موهام رو خشک کردم.

نگاهم به قرص روی میز افتاد.

توهم دیگه بسه، باید به زندگیم ادامه بدم.

باید دوباره اون من قبلی رو برگردونم.

جلو رفتم و قرص رو برداشتم و کمی آب تو لیوان ریختم و بدون هیچ مکثی داروم رو خوردم.

به عکسش که روی دیوار اتاق بود نگاه کردم.

_ هیچوقت فراموش نمیکنم، اما نمیخوام اینجوری زندگی کنم.

لباسم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

کایلی با دیدنم از رو مبل بلند شد و گفت: بریم؟

_ اره، اریک کو؟

کایلی: بیرونه... رفته یه دستی به لگنش بکشه.

خندیدم: جلوش این حرفو نزن... موهات رو میکنه.

از خونه بیرون رفتیم.

اِریک با دیدنمون در ماشین رو باز کرد و گفت: چه عجب.. بابا بجنبید دیگه نصف بازی رفت

کایلی: شما برید.

منم برم دنبال پاملا... اونجا میبینمتون.

اِریک: اسمش چقدر آشناس...

https://t.me/Roman_mrjzn

کایلی چپ چپ نگاهش کرد: تو هم که با همه جورش پریدی.

اما پاملا از اوناش نیست.

فکر تور کردنش به سرت نزنه!

اِریک: تور؟

من؟

هه ساده ایا... من به این خوبی و اقایی.

این دختران که منو تو دام کثیفشون میندازن.

کایلی: اره اره.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: اوک، مراقب باش کایلی.

رو به اریک گفتم: بشین بریم.

پشت فرمون نشست و گفت: حالا که انقدر منت میکشی و پشیمونی،
میبخشمت.

ابروهام بالا پرید و بهش نگاه کردم: من منت کشیدم؟

راه افتاد: اره دیگه، خواهش کردی که بیرمت مسابقه رو ببینی.

- ولی من گفتم بشین بریم!

اریک: خب تو گوسفندی، منم چون میشناسمت و میدونم دلت پاکه،
بخشیدمت!

با خنده گفتم: باشه.

فردا شب میریم هر جا تو بگی.

اریک: نمیگفتی هم میبردمت...

حرفی نزدم.

دستمو دراز کردم و ضبط رو روشن کردم.

صدای مازیار فلاحی تو ماشین پیچید، خیلی وقت بود آهنگ ایرانی گوش نداده بودم،

تقریباً از وقتی اومدیم امریکا!

به بیرون چشم دوختم و به آهنگ گوش دادم:

همه میگن که عجیبه، اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه، تا ابد اینجا می‌مونم

بی تو و اسمت عزیزم، اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره، دل من خیلی صبوره صبوره

همه میگن که تو رفتی...

همه میگن که تو نیستی...

آهنگ قطع شد.

به سمت اریک برگشتم.

اریک: این چرت و پرتا چیه اخه... کی ریخته اینارو.

بزار به چی بذارم جیگرت حال بیاد.

اهنگ رو پلی کرد و شروع کرد باهاش خوندن:

I wanna make your heartbeat

میخوام قبلتو به تپش بندازم

Run like rollercoasters

مثل ترن هوایی بدوئه

I wanna be a good boy

میخوام یه پسر خوب باشم

I wanna be a gangster

میخوام یه گانگستر باشم

Cause you could be the beauty'

چون تو می تونی زیبایی باشی

And I could be the monster

و من میتونم هیولا باشم

واقعا آهنگ باحالی بود.

ریتمش رو دوست داشتم، قبلا هم شنیده بودمش.

باهاش شروع کردم به خوندن و عین قدیما مسخره بازی در می‌آوردیم و بلند بلند میخوندیم.

بعد از چند دقیقه رسیدیم.

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

اریک: خیلی شلوغه... حالا چجوری کایلی و پاندا رو پیدا کنیم؟

گوشیم زنگ خورد.

کایلی بود، جواب دادم: کایلی! کجایی؟

گفت که مارو میبینه و برامون دست تکون داد.

سرمو تکون دادم و تماس رو قطع کردم.

با اریک به سمتشون رفتیم.

به پاملا سلام کردم و کنار کایلی نشستم.

اریک میخواست زبون بریزه و پاملا رو اذیت کنه.

مچش رو گرفتم و گفتم: پیش خودم میشینی... بعد بازی هرکار خواستی بکن.

اریک: هووف..

کایلی و پاملا اصلا بازی رو نمیدیدن فقط تصویری که مانیتور بزرگ داخل استادیوم نشون میداد رو نگاه میکردن و میخندیدن.

یه مانیتور بزرگ داخل استادیوم بود که رو صورت اشخاص داخل سالن زوم میکرد.

و میگفت که شبیه کدوم شخصیت کارتونی هستن.

بعضیاشون واقعا خنده دار بودن.

اریک: ولممم کن...

- چی؟

نگاهش قفل مانیتور بود.

کایلی: کدوتنبل!!

این بار به سمت کایلی برگشتم.

نگاه اونم قفل شده بود.

نگاهش رو دنبال کردم و به تصویر نگاه کردم.

کارمین بود!

با یه عکس کدوتنبل که تشخیص داده بودن، شبیه کدوتنبل سیندرلاست.

لبخند رو لبش بود و به اطراف نگاه میکرد.

– بازم توهمه.

اریک: فکر کنم توهمت مسریه... منم زدم.

کایلی: واقعی... اون کارمین؟!

چند بار پشت هم پلک زدم.

هنوز تصویرش اونجا بود!

عوض شد و یه شخص جدید رو نشون داد.
از صندوق بلند شدم و به جمعیت نگاه کردم...

خیلی شلوغ بود!

نگاهم بین مردم می چرخید.

ایرک مچم رو گرفت: کجا؟

_ دیدیش؟

تو هم دیدیش... خودش بود.

کایلی: میخوام بگم توهمه ولی واقعا خودش بود.

دستم رو عقب کشیدم و جلو رفتم.

همینطور راه میرفتم و مضطرب به اطراف نگاه میکردم.

نمی دیدمش و این بیشتر کلافم میکرد...

نه، این دفعه دیگه توهم نیست.

هرجور شده پیداش میکنم.

با دیدنش تو چند قدمیم، سرجام خشک شدم.

نگاه خیسم قفل صورت بانمکش بود.

خودش بود، اون کک و مک ها، رنگ چشما، موهاش، خودش بود.

جلوتر رفتم و لبمو خیس کردم.

چند بار پشت هم پلک زدم و بهش نگاه کردم، واقعی بود.

آب دهنم رو قورت دادم و اسمش رو صدا زدم: کارمن!

به سمتم برگشت.

اون تيله هايي اب، دلم براشون تنگ شده بود.

بلند شد و ايستاد.

متعجب بهم نگاه کرد.

چشماس پر شده بود.. با اولين پلک اشکاش رو گونش می ریخت.

کارمن: آرنیک!

صداش کافی بود تا از اون شوک در بیام.

چشمام رو برای چند ثانیه بستم.

[فلش بک]

اکارمن|

پنج ماه قبل...

چشمام رو باز کردم.

تو کل تنم احساس سوزش شدیدی داشتم.

از درد قیافم زو جمع کردم و سعی کردم بلند شم.

رو تخت نشستم و به دستم نگاه کردم...

دست چپم باند پیچی شده بود.

رو گردنم دست کشیدم، میسوخت.

یاد آتش سوزی کلبه افتادم.. تولد آرنیک بود و ما دوتایی اونجا بودیم و بعدش....

آتش سوزی شد.

آخرین چیزی که به خاطر داشتم صدای آرنیک بود.

مدام پشت سر هم اسمم رو صدا میزد.

وحشت زده و نگران پتو رو کنار دادم و از تخت پایین رفتم.

باید آرنیک رو پیدا کنم!

با دیدن در، تازه متوجه اطرافم شدم.

یه اتاق بزرگ با تمام وسایل، کامل و با سلیقه چیده شده بود.

اولین بار بود اینجا رو می دیدم.

برام آشنا نبود!

من اینجا چیکار میکنم؟

چرا تو بیمارستان نیستی؟

آرنیک کجاست؟

جلو تر رفتم و دستگیره رو فشردم، اما باز نشد.

چند بار دیگه این کارو تکرار کردم و سعی کردم بازش کنم اما انگار بی فایده بود.

مشتامو رو در کوبیدم و داد زدم: آرنیک!

هیچ صدایی نمی‌اومد.

نفس نفس می‌زدم و ترسیده بودم.

من کجام؟

درد دستم به خاطر مشت زدن به در بیشتر شده بود.

رو تخت نشستم و از درد به خودم می پیچیدم.

لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.

سرمو بلند کردم و خودم رو تو آینه دیدم.

رو پیشونیم زخم کوچیکی بود.

رو چسب زخمش دستی کشیدم..

درد دستم به قدری زیاد که متوجه زخم های دیگم نشدم.

با صدای در سریع نگاهم به سمتش چرخید.

در باز شد و شخصی وارد اتاق شد.

از رو تخت بلند شدم و ایستادم...

با لبخند نگاهم کرد و گفت: خوشحالم که حالت خوبه.

با شنیدن صداش تنم لرزید.

این صدا، برام آشنا بود... خیلی آشنا.

اما این قیافه، عوض شده بود.

به قدری که اول نشناختم اما حالا میتونم بفهمم که خودشه.

یه قدم عقب برداشتم و زمزمه کردم: الیاس!

به چشمای یخیش خیره شدم.

برق میزد و قفل صورتم بود.

جلو اومد و گفت: گشته؟

سرمو به طرفین تکون دادم: نه، میخوام برم خونه.

دستش رو بالا آورد و به صورتم نزدیک کرد.

میخواست موهام رو کنار بزنه، اما با عقب بردن سرم دستش تو هوا مشت شد و پایین اومد.

الیاس: الانم تو خونه ای عزیزم.

_ خونه خودم... میخوام آرنیک رو ببینم.

لبخندش از بین رفت.

نگاهش پر از خشم و نفرت شد و با لحن جدی غرید: آرنیک مرده.

نمیخوام اسمش رو بشنوم.

با حرفش قلبم ایستاد، اشکی که با زحمت تو چشمام نگه داشته بودم رو گونم افتاد.

_ م..مرده!

دروغ میگی...

به سمتش خیر برداشتم و پشش زدم: دروغ میگی...

کمرم رو گرفت و مانع حرکتم شد.

اما همچنان تلاش میکردم که از اتاق بیرون برم.

گریه می کردم و داد میزدم: دروغ میگی.

دستش رو از کمرم برداشت و مچ دستم رو گرفت.

دستی که زخمی بود و باند پیچی شده بود.

انگشتاش رو محکم رو زخمم فشرد.

صورتش رو بهم نزدیک کرد و با فک منقبض شده تو صورتم داد زد: خفه شو.

از درد نفسم بند اومده بود.

تنها کاری که میتونستم کنم نگاه کردن به چشماش بود.

بعد کمی مکث ادامه داد: از این به بعد اینجا میمونی، اینجا دیگه خونه‌ی تو.

مچم رو ول کرد و عقب رفت.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و با دست راستم مچم رو گرفتم و بهش نگاه کردم.

از درد دستم میلرزید.

چشم از خون روی دستم گرفتم و به الیاس نگاه کردم.

ازم رو برگردوند و به سمت در رفت.

الیاس: میگم برات غذا بیارن.

_ تو نمیتونی منو اینجا نگه داری...

باید برم خونه باید آرنیک رو بب..

گونه سمت راستم داغ شد و رو زمین افتادم.

دستم رو بالا بردم و روی صورتم گذاشتم.

آروم سرمو بلند کردم، هنوز تو شوک کارش بودم...
میدونستم دیوونه اس اما نه انقدر.

به سمتم خم شد و گفت: گفتم نمیخوام اسمش رو بشنوم.

جوابی ندادم.

نمیتونستم بدم... از ترس و وحشتی که داشتم زبونم بند اومده بود.

صاف ایستاد، نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت.

همچنان رو زمین نشسته بودم و دستم رو گونم بود.

کنترلی رو اشکام نداشتم.

دستم بی اراده می لرزید و تنها چیزی که حس میکردم درد بود.

درد صورتم، دستم، قلبم..

آرنیک، اون نمیتونه مرده باشه.

دستم رو پایین آوردم و به تخت تکیه کردم.

باید با چشمای خودم ببینمش...

حتما الان کلی نگران شده و همه جا رو دنبال میگرده.

نمیدونم چند ساعت تو اون حال رو زمین نشستم.

هوا تاریک شده بود و اطراف رو واضح نمیدیدم.

تمام فکرم پیش آرنیک و خانوادم بود.

نگاهم به مچ دستم افتاد... باند دور مچم خونی شده بود.

بینیم رو کشیدم و اشکام رو پاک کردم.

بلند شدم و رو تخت نشستم.

آبازور کنار تختو روشن کردم، نفسم رو آروم بیرون دادم و سعی کردم باند رو باز کنم.

به خاطر سوختگی و خون به پوستم چسبیده بود و جدا کردنش عذاب بود.

نفسم رو حبس کردم و دندونام رو، رو هم فشردم و باندو باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به دستم نگاه کردم.

مچم سوخته بود و تاول زده بود...

پوستش کاملا رفته بود و ظاهر بدی به خودش گرفته بود.

دستم رو دراز کردم و تو سبدی که کنار تختم بود رو گشتم.

وسایل پانسمان رو برداشتم و به سختی دوباره زخممو بستم.

تو جام دراز کشیدم و به پنجره بسته اتاق خیره شدم.

بیرون یه درخت بود و میشد تشخیص داد که یه خونه ویلایی.

برگاش تکون میخورد...

بلند شدم و پنجره رو باز کردم، سرما بهم منتقل شد و لرزی تو تنم انداخت.

برگشتم تو جام و خودم رو تو پتو گم کردم.

الیاس رو از خیلی قدیم میشناسم...
حتی وقتی که آرنیک رو ندیده بودم.
باهم تو یه مدرسه درس خوندم و حتی دانشگاهمون هم باهم بود.
دوست نبودیم اما می دیدمش و یه جورایی همکلاسی بودیم...
اما میتونستم بفهمم که اون از من خوشش میاد.
همیشه نگاه های سنگینش اذیتم میکرد...
بی دلیل برام هدیه می گرفت و سعی داشت باهام حرف بزنه.
موقع مراسم ها و پارتی های دوران مدرسه، همیشه پارتیهای وسط مهمونی ولم میکردن و بی
دلیل ازم جدا میشدن.
تو یکی از همین پارتی ها بود که آرنیک رو دیدم.
نگاهش خیره بهم بود و می خندید...
بهش گفتم: کجای صورتم خنده داره!
گفت: هیچ جا، فقط خیلی نارنجی!
بهم میگفت کدو تنبل و از این اسم خوشم می اومد.
اما فقط از زبون اون...

بقیه میگفتن ناراحت میشدم.

آرنیک اولین شخصی بود که تو مهمونی تنهام نداشت و بهم گفت که یه پسر تهتدیش کرده بود تا منو بذاره و بره...

اونجا بود که فهمیدم تمامش کار الیاس.

و فرداش یه بحث جدی با الیاس داشتم و کاملا خردش کردم.

اما الان... انگار اون بحث بی فایده بوده.

بعد از اون دیگه ندیدمش تا به امروز...

اون خیلی عوض شده، تقریباً یه آدم دیگه ای شده.

ظاهرش کلاً فرق کرده و اون موهای نارنجیش قهوه ای رنگ شده.

تنها چیزی که عوض نشده اون سرمای نگاهش!

اون تپله های یخی... از این فصل هم سرد ترن.

با صدای باز شدن در اتاق از زیر پتو بیرون اومدم و تو جام نشستم.

الیاس همراه یه سینی غذا وارد اتاق شد.

بهم لبخندی زد و جلو اومد.

کنارم رو تخت نشست، با این کارش خودم رو عقب کشیدم.

سینی رو به سمتم هول داد و گفت: خوبی عزیزم؟

ببخشید که یکم تند رفتار کردم...
وقتی بهم گوش نمیدی عصبی میشم.

جوابی ندادم.

به محتویات داخل سینی اشاره کرد: بخور.. برای تو گفتم آمادش کنن.

- باید برم پیش خانوادم.

مادرم، پدرم حتما نگران شدن..

الیاس: نه اونا برای بچه مردشون نگران نمیشن.

الان فقط غمگینن و دارن عزاداری میکنن..

ابروهام تو هم رفت: چی؟

الیاس: اونا فکر میکنن تو مردی.

خندید و گفت: جواب داد... سخت بود تا آزمایشات رو دستگیری کنم که فکر کنن اون جسد متعلق به تو، اما شد.

بلند شد و شروع کرد به راه رفتن.

می خندید و با هیجان تعریف میکرد: باید خاکسپاریت رو می دیدی... دیدنی بود.
همشون گریه میکردن.

بلند خندید و دستاش رو تو هوا تکون می داد: آرنیک دیوونه شده بود.
تا خود صبح اونجا موند و با یکی از خدمتکار هام که الان تو قبر توئه صحبت می کرد.

متعجب و شوکه شده بهش نگاه میکردم.

چشمام گرد شده بود و تند تند پلک میزدم.

هجوم اشک رو به چشمام حس میکردم...

رو صندلی کنار در نشست و به جلو خم شد، نگاه وحشیش رو بهم دوخت: اون آتش سوزی
رو در اصل برای آرنیک چیده بودم تا اون بمیره.

اما بعدش گفتم از دست دادن تو برای اون بد تر از مرگ و گذاشتم تا زنده بمونه.

از اون کلبه بیرون کشیدمش تا از اینکه نتونست نجات بده هر روز بمیره.

خندید: با یه مرده هیچ فرقی نداره.

چشمامو رو هم گذاشتم و سخت نفس می کشیدم.

اشکام گونه هام رو خیس کرد و سرمو بالا گرفتم.

به چشماش خیره شدم: تو... یه بیماری!

داد زدم و سینی رو به سمتش پرت کردم: روانییییی...

لبش رو به دندان گرفت و نگاه ترسناکش رو به چشمای سبزم دوخت.

آروم گفت: پس گشت نیست.

هیستیریک خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم: تو منو دزدیدی!!!

بلند شد و به سمتم اومد.

عقب رفتم.

الیاس: اون بود که تو رو از من دزدید.

منم فقط چیزی که مال منه رو پس گرفتم.

سه بار پشت هم پلک زدم و با پشت دست اشکام رو پلک کردم.

آروم زمزمه کردم: بذار برم...

الیاس: اینجا خونه تو.. هرجا دوست داری برو.

هوا خیلی خوبه میخوای بریم تو حیاط؟

_ نه، خونه خودم.

پیش خانوادم...

به سمتم خم شد و گفت: خانواده تو منم.

دستش رو بالا آورد و با انگشتش موهام رو نوازش کرد: از این به بعد فقط من و تویییم.

به چشمام خیره شد و تکرار کرد: من و تو.

پلکم لرزید.

سرمو عقب کشیدم و گفتم: گمشو بیرون.

عقب رفت.

پنجره رو بست و گفت: هوا خیلی سرده... نمیخوام مریض شی.

جوابی بهش ندادم، نگاهم قفل برگای درخت بود.

رفت سمت در و گفت: چیزی نیاز داشتی صدام بزن.

با شنیدن صدای به هم کوبیدن در چشمام رو بستم.

زندگیم رو نابود کرده.

آرنیک... الان تو چه حالی!

خانوادم الان داغون شدن و این اینجا تو توهماتش سیر میکنه.

چشمام رو باز کردم و اشکام رو پاک کردم.

از تخت پایین اومدم و به سمت در قدم برداشتم... باید از اینجا برم.

باید بهشون بگم که زندهم.

دستگیره رو فشردم اما در باز نشد.
دوباره تکرار کردم و بازم فایده ای نداشت.
قفل بود.
زیر لب زمزمه کردم: لعنتی..

عقب رفتم و به پنجره خیره شدم.
به سمتش دویدم و بازش کردم...
دوتا نگهبان روبه روم ایستاده بودن، با دیدنشون آب دهنم رو قورت دادم و به اطراف نگاه کردم.
یه نگهبان دیگه هم سمت چپ کمی دور تر ایستاده بود.

پنجره رو بستم و همونجا رو زمین نشستم.
پیشونیم رو به زانوم چسبوندم.

تقریبا چند هفته به همین منوال گذشت.
تو اتاق حبس شده بودم و حتی تو خونه هم نمیتونستم بگردم.

هر از گاهی الیاس بهم سر میزد و برام غذا می‌آورد.

دیشب دوباره باهاش سر رفتنم و آرنیک بحث کردم و اونم این بادمجونو رو گونم کاشت.

کرم رو آروم روی کبودی گونم پخش کردم و بهش نگاه کردم.

کاملا کاور شده بود و مشخص نمی شد.

در اتاق باز شد.

الیاس با یه تیپ اسپرت وارد اتاق شد.

با دیدنم لبخندی زد و جلو اومد.

برعکس اون یه قدم عقب رفتم..

بهم رسید و با دستاش صورتم رو قاب کرد و پیشونیم رو بوسید.

الیاس: امروز میخوام عشقم رو ببرم بیرون.

مبخوام خونت رو بهت نشون بدم.

فکر کنم دیگه آماده باشی برای دیدنش...

_ الیاس..

با شوق عقب رفت و گفت: میدونم میدونم.. خیلی هیجان زده ای.

منم خیلی ذوق دارم.

میخوام زودتر اتاقمون رو بهت نشون بدم.

- چی؟

اتاقمون؟

الیاس: اره... میخوام شبا هم پیش خودم باشی.

با حرفش پلکمو رو هم گذاشتم.

دیگه نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم...

روز به روز داره بدتر میشه و بیشتر عذاب میکشم.

دلم برای آرنیک تنگ شده، یعنی دیگه قرار نیست ببینمش؟

صداش رو بشنوم؟

با برخورد دستای گرم الیاس به دستم از فکر بیرون اومدم.

چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم.

لبخند زد و گفت: بریم.

جوابی بهش ندادم.

دستمو محکم تر گرفت و دنبال خودش کشوند.

بعد از چند هفته از این اتاق بیرون اومدم.

یه خونه بزرگ با کلی وسیله... خیلی با سلیقه چیده شده بود.

اما رنگا... خیلی تیره بود.

انگار همه جارو سیاه و سفید می دیدم.

با دیدن خدمتکارا تو راهرو.. لبخندی رو لبهام نشست.

شاید بتونم از طریق اونا از اینجا بیرون برم.

بهشون چشم دوختم و لبخند عمیق تر شد، با دیدنم پچ پچ کردن و به سمت آشپزخونه دویدن.

لبخندم محو شد و نگاهمو اطراف خونه چرخوندم.

هیچ آدم دیگه ای نبود.

الیاس: اینجا دیگه خونه خودته... راحت باش.

_ میخوام خدمتکار هارو ببینم.

الیاس: باشه باشه... حتما.

بزار صداشون کنم..

_ نه.. میخوام خودم برم پیششون، اینجوری آشپزخونه رو هم میبینم.

با چشمای ریز شده بهم خیره شد و آرام سرش رو تکون داد: باشه...

با دست به راهرو اشاره کرد: انتهای همین راهرو.

سرمو تکون دادم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

آروم قدم برداشتم و وارد راهرو شدم...

استرس گرفته بودم و دستام یخ کرده بود، برگشتم و به الیاس نگاه کردم.

هنوز اونجا ایستاده بود و نگاهم می کرد.

سریع برگشتم و وارد آشپزخونه شدم...

خدمتکارا سر میز نشسته بودن و حرف میزدن.

با دیدنم بلند شدن و هر کدوم مشغول کاری شدن..

جلو رفتم و گفتم: سلام.

جوابی دریافت نکردم، جلو تر رفتم و گفتم: کمک کنید...
 باید از اینجا برم بیرون... اون آدم منو دزدیده.

هیچکدوم حتی تو رومم نگاه نکردن.
 مضطرب شده بودم و دستام شروع کرد به لرزیدن.

– هی با شماام.

تقریباً داشتم داد میزدم.
 اما بازم جواب نمیدادن.. انگار که الان وجود ندارم و منو نمیبینن.

بازوی یکیشون رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم: میتونی کمک کنی؟
 بهم بگوو چجوری میتونم از این خراب شده بیرون برم.

نگاهش رو از چشمای اشکیم گرفت و گفت: خانم بهتره برگردید به اتاقتون.

عصبی داد زدم: اتاقم!!

میگم من دزدیده شدم.

بازوش رو ول کردم و رو به همشون داد زدم: صدای منو می شنوید؟!

من به زور اینجام.

باید کمک کنید.

الیاس وارد اشپزخونه شد.

مچم رو گرفت و گفت: بیا عروسکم.. اتاقمون رو هنوز نشونت ندادم.

دستش رو پس زدم و داد زدم: نمیام... نمیتونی منو اینجا نگه داری.

من میرم.

به سمت خدمتکارها برگشتم و از رو تاسف سری تگون دادم.

از اشپزخونه بیرون رفتم و وارد پذیرایی شدم.

– من میرم..

الیاس: کارمن..

جوابی ندادم و دنبال در ورودی خونه بودم.

با دیدنش چشمم برق زد.

به سمتش دویدم، اما قبل از بیرون رفتنم یه نگهبان جلوم سبز شد و گفت: امروز اجازه ندارید بیرون برید.

_ تو کسی نیستی که بهم اجازه کاری رو بده.

برو کنار.

سعی میکردم تکونش بدم اما دریغ از ذره ای حرکت.

مشتام رو روی سینش کوبیدم و گفتم: بذارر برم لعنتی.

بازو هام ذو گرفت و گفت: خانم لطفا!

برگردید تو خونه.

با صدای شلیک گلوله از جام پریدم و نفسم حبس شد.

نگهبان روبه روم رو زمین افتاد.

با دیدن صورتش و سوراخی که درست وسط پیشونیش بود،

دستم روی دهنم گذاشتم.

گریه هام شدت گرفته بود...

سینم از ترس بالا پایین میشد و نگاهم قفل جسد جلوی پام بود.

دستی رو شونم قرار گرفت.

از شوک بیرون اومدم و چند بار پشت هم پلک زدم.

الیاس دستاش رو دورم حلقه کرد و موهام رو نوازش کرد: هیش چیزی نیست... معذرت میخوام.

نمیخواستم همچین صحنه ای رو ببینی...

اما بهش هشدار داده بودم.

گفته بودم بهت دست نزن.

یه نفر درست جلو چشمم مرد.

هنوز روبه رومه.. و مطمئنم هیچوقت این صحنه رو یادم نمیره.

اون فقط چون بازو هام رو گرفته بود مرد.

آرنیک...

الان فقط دلم میخواد تو بغلش گم شم.

گریم شدت گرفت و به حق حق افتادم.

برام مهم نبود که تو بغل الیاسم..

فقط میخواستم گریه کنم و داد بزنم.

فضای خونه پر شده بود از زجه ها و حق زدنی من.

الیاس هم با آرامش تمام موهام رو نوازش می کرد و حرفی نمی زد.

چند ماه از اون اتفاق میگذره.

بارها تلاش کردم فرار کنم اما هربار به مرگ یکی ختم میشد.

تنها شانسی که آوردم این بود که اصراری به موندنم تو اتاقش نکرد.

دوباره به اتاق کذایی خودم برگشتم.

یه گوشه نشستم.

آفتاب به انگشتای پام میخوره و منم بهشون خیرم.

از بس گریه کردم دیگه اشکی نمونه که بریزم.

سعی کردم حداقل با خدمتکارها رابطه خوبی داشته باشم تا از راه دلسوزی و ترحم کمک کنن.

اما اونا حتی جرئت ندارن بهم نگاه کنن.

همین دیروز بود که به بهونه لباس خواستم برم بیرون، داشت خوب پیش میرفت.

اما دوباره عصبی شدم و اسم آرنیک رو آوردم.

دیگه نمیخوام کبودیامو بیوشونم..

حتی توان آرایش کردن هم ندارم.
میخوام بمیرم، کاش واقعا تو اون کلبه مرده بودم.

در اتاق باز شد و الیاس وارد اتاق شد.
با وحشت از جام بلند شدم و به دیوار چسبیدم.

- جلوو نیا..

دستاش رو کمی بالا آورد و گفت: باشه باشه... کاریت ندارم.
فقط میخوام ببرمت بیرون.

- نمیخوام بیام تو پذیرایی یا اون حیاط که پر شده از سگات.

یه قدم جلو اومد: نه..

واقعا میخوام ببرمت بیرون.

حرفی نزدم فقط به صورتش خیره بودم.

دستش رو به سمتم دراز کرد: بیا عروسکم... باهم میریم خرید.
هرچی دوس داشتی رو میخریم.

انگار جدی جدی میخواست ببرتم بیرون.
حتما یه اتفاقی افتاده.

شاید دیگه فراموشم کردن و دیگه بهم فکر نمیکنن که انقدر راحت میخواد منو ببره بیرون.
بی توجه به دستش که سمتم دراز کرده بود،
از کنارش رد شدم: آماده میشم میام، بیرون منتظرم باش.

دستش رو مشت کرد و بدون اینکه نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت و درو به هم کوبید.
لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

تو پذیرایی منتظرم نشسته بود.

با دیدنم بلند شد و اومد سمتم.

دستم رو محکم تو دستش گرفت و باهم از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

راننده شخص دیگه ای بود.

الیاس کنار من نشسته بود و یه لحظه هم دستمو رها نمیکرد.

روبه رومون یه ماشین دیگه بود و پشت سرمون هم همینطور.

جلوی یه مرکز خرید نگه داشت.

پیاده شدیم.

آدما رو میدیدم... لبخندی رو لبم نشست.

شاید بتونم از اینجا فرار کنم.

وارد مرکز خرید شدیم و چند تا مغازه رو سر زدیم.

فروشنده ها با دیدن نگهبان ها از ترس حتی جرئت نمیکردن حرف بزnen.

وارد طبقه دوم شدیم.

خیلی شلوغ بود...

رو به روی یه مغازه وایسادم و به پیرهن داخل ویتترین نگاه کردم.

صدای خنده آشنایی به گوشم رسید.

به سمت صدا برگشتم،

اما الیاس رو پشت سرم دیدم.

https://t.me/Roman_mrjijn

سرش رو کج کرد و گفت: اگه خوشت اومده بریم داخل.

_ نه.

فقط میخوام پشت سرت رو ببینم.

سرمو کج کردم تا اطراف رو ببینم

بازوم رو محکم تو دستش گرفت و تو صورتم غرید: دوس داری ادمای بیشتری بمیرن؟

نگاهم تو تيله های یخیش قفل شد.

الیاس: پس فکر فرار رو از سرت بیرون کن.

به اندازه کافی هم خرید کردیم.

بقیشم خودم برات انجام میدم..

رو به یکی از آدماش گفتم: ماشین رو آماده کن، برمیگردیم.

از درد بازوم حتی نمیتونستم حرف بزنم.

تا دم ماشین همونطور بازوم رو گرفته بود و هربار فشار دستش بیشتر میشد.

چشمام داغ شده بود،

اما نمیخواستم گریه کنم.

دوباره نه، گریه دردی دوا نمیکند فقط باعث میشه به دردای بیشتری فکر کنم و گریه شدت بگیره.

سوار ماشین شدم و چشمام رو بستم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و از اینکه اینجا هم نتونستم موفق بشم خودم رو سرزنش می کردم.

با رسیدنمون به خونه،

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت اتاقم رفتم.

در رو به هم کوبیدم و بهش تکیه دادم.

سر خوردم و همونجا رو زمین نشستم..

نمیدونم چقدر تو اون وضعیت بودم، انگار همونجوری اونجا خوابم برده بود.

چشمام رو باز کردم، هوا تاریک شده بود و برای دیدن اطراف باید چراغ رو روشن میکردم.

دستمو دراز کردم و لامپ رو روشن کردم.

با دیدن الیاس درست رو به روم وحشت زده به عقب رفتم.

روی تخت نسته بود و نگاهش به زمین بود.

- ت..تو اینجا چیکار میکنی؟

سرش رو بلند کرد و با اون نگاه پر از نفرتش بهم خیره شد و گفت: باید میذاشتم بمیره.

- چی؟

الیاس: نباید نجاتش میدادم..

بلند شد و جلو اومد، صداش بلند تر شد: باید میذاشتم تو اون آتش سوزی بمیره.

جلو تر اومد و من عقب تر رفتم.

الیاس: امشب دوباره چیزی که حق من بود رو ازم گرفت.

_ آرنیک!

ت.. تو اونو دیدی؟

حالشش خوبه؟

گلم رو تو دستاش گرفت و به دیوار چسبوند.

نمیتونستم حرف بزنم.

با دستم مچش رو گرفتم و سعی می کردم خودم رو از دستش رها کنم.

اما فایده ای نداشت.

فشار دستش بیشتر و بیشتر می شد.

الیاس: چند بار دیگه باید تذکر بدم که اسمش رو به زبون نیاری؟

گلووم رو ول کرد و عقب رفت.

با دستام گردنم رو گرفتم و شروع کردم به سرفه کردن.

الیاس: حالا که انقدر دوست داری ببینیش...باشه.

به سمتم خم شد: فردا میریم دیدنش..

و وقتی ببینتت، من کنارتم.

از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت.

خودم رو به تخت رسوندم.

نشستم و همچنان گردنم رو ماساژ می دادم.

باز چه نقشه ای داره نمیدونم، اما اینکه این بار آرنیک هم تو این نقشه اس،

نگرانم میکنه.

از طرفی هم دوست داشتم ببینمش و نمیدونستم باید به الیاس گوش بدم یا نه.

رو تخت دراز کشیدم و زانو هام رو تو شکمم جمع کردم.

خوابم نمی برد و تا صبح به اتفاقات و دیدن آرنیک فکر می کردم.

جایی انگشتاش روی گردنم مونده بود.

دستی بهش کشیدم و نگاهم رو از آینه گرفتم.

موهامو رو شونم انداختم و سعی کردم با مو بیوشونمش تا دیده نشه.

به ساعت نگاه کردم نزدیک ظهر بود.

با صدای چرخش کلید از رو صندلی بلند شدم.

کسی وارد اتاق نشد.

جلو رفتم و در رو باز کردم، دیگه قفل نبود.

از اتاق بیرون رفتم و وارد پذیرایی شدم..

خلوت بود.

نگهبان در خروجی رو باز کرد و اشاره کرد که بیرون برم.

بی معطلی وارد حیاط شدم.

ماشین الیاس روشن بود و در عقب باز شده بود.

الیاس داخلش نشسته بود، خم شد و بهم لبخند زد.

الیاس: بیا.. نمیخوام دیر کنیم.

جلو رفتم و سوار ماشین شدم.
همزمان با نشستن من راه افتاد.

_ کجا داریم میریم؟

الیاس: هاکی دوست داری؟

جوابی بهش ندادم.
فقط گیج و متعجب نگاهش می کردم.

الیاس : راستش من خودم علاقه ای به این بازی ندارم،

اما میدونم تو دوست داری...

همیشه می دیدم که موقع برگزاری مسابقه با دوستان میرفتی تا بازی رو ببینی.

بعد کمی مکث ادامه داد: برای همین میبرمت تا مسابقه رو ببینی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به اطراف نگاه کردم.

بعد از چند دقیقه رسیدیم و وارد استادیوم شدیم.
 محکم دستم رو گرفته بود و یه لحظه رها نمی کرد.
 روی صندلی نشستیم.
 همش نگاهم به اطراف بود، آرنیک باید اینجا باشه.
 همیشه باهم می‌اومدیم...

الیاس: عشقم، باید چند لحظه تنهات بزارم.
 اما زود برمیگردم.

پیشونیم رو بوسید و خواست ازم جدا شه که دوباره به سمتم خم شد: راستی نگران نباش..
 من میرم اما هستن کسانی که حواسشون بهت باشه.
 سرمو چرخوندم و به افرادی که دورم بودن نگاه کردم.
 دو ردیف جلو و دوتا صندلی بغل و ردیف پشتی ...
 همه آدمای الیاس بودن.
 الیاس ازم جدا شد و بین جمعیت گم شد.
 به جای دیدن مسابقه تمام حواسم به آدمای اطراف بود.
 دنبال آرنیک بودم.

چشمم به مانیتور افتاد.

تصویر من بود، به همراه کدو تنبل.

با دیدن کدو لبخند زدم...

فقط آرنیک به من میگفت کدو تنبل و الان یه مانیتور به همه نشون میده که من شبیه یه کدو تنبلم.

با این فکر، لبخندم محو شد.

اون مانیتور رو همه دارن میبینن!

یعنی آرنیک...

آرنیک: کارمن!

[آرنیک]

آروم چشمام رو باز کردم و دوباره بهش خیره شدم.

رویا، خواب، توهم، نه هیچکدوم..

واقعی بود.

درست روبه روم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

لبخند عمیقی رو لبم نشست و جلو رفتم، دستمو دور کمرش حلقه کردم و تو بغلم گرفتمش.
دلم برای عطر موهاش تنگ شده بود.

عقب رفتم و با دستام صورتش رو قاب کردم.

به چشمای خیسش خیره شدم:

_ کجا بودی؟

چرا بهم خبر ندادی که ...

الیاس: عشقم... دوستای جدید پیدا کردی؟

با شنیدن صدای آشنایی از پشت سر کارمن، سرمو بلند کردم.

با دیدن الیاس لبخندم محو شد.

جلو اومد و دستشو رو کمر کارمن گذاشت و با لبخند کج گوشه لبش بهم خیره شد.

کارمن ازم فاصله گرفت و کنارش ایستاد.

از کارش شوکه شدم.

هنوز دستام رو هوا مونده بود...

اینجا چه خبره؟

به کارمن گفت عشقم؟

کارمن!

کدو تنبل من کنار الیاس چیکار داره؟

نگاهم از چشمای الیاس سر خورد و رو نگاه کارمن ثابت موند: این چی میگه؟

الیاس: آرنیک!

آرنیک بودی درسته؟

قبلا آشنا شدیم... زشته به جای اسمم این خطابم کنی.

اهمیتی به حرفاش ندادم.

چشمام قفل چشمای کارمن بود.

دستمو مشت کردم و دوباره پرسیدم: این چی میگه؟

کارمن: امم... چیزه، یعنی...

الیاس: کارمن نامزد منه، از هیجان دیدن دوستاش... زبونش بند اومده.

سرمو پایین انداختم.

زمین داشت می چرخید، نفسم سنگین شده بود.

مشتم رو چند بار باز و بسته کردم و چشمام رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم.

دیدم تار بود، اشک تو چشمام نمیداشت درست زمین رو بینم.

به تصویر تار جلو چشمم خندیدم.

بلند خندیدم و سرمو بالا گرفتم.

دستم رو از بالا تا پایین محکم روی صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم.

با خنده گفتم: شوخی قشنگی نیست.

تو که اصلا شوخی کردن رو دوست نداری.

اریک بازوم رو گرفت: آرنیک!

به سمتش برگشتم و با خنده گفتم: میگه نامزدمه...

بلند قهقهه زدم و ادامه دادم: کارمن من!

نامزدشه..

صدای خنده ام به قدری بلند بود که مطمئنم دیگران به جای بازی، داشتن ما رو تماشا میکردن.

اریک: بهتره بریم ...

– اره بریم.

دستمو به سمت کارمن دراز کردم و گفتم: بیا میریم خونه.

الیاس مچم رو گرفت و گفت: انگار متوجه نشدی!

نگاهم اول رو دستش بعد رو چهرش ثابت موند.

دست کارمن رو گرفت و گفت: کارمن خودش خونه داره.

پیش هم زندگی میکنیم...

مگه نه عشقم؟

قفسه سینم از نفسای سنگینم می سوخت.

فکم منقبض شده بود و صدای الیاس تو سرم اگو میشد.

عشقم!

به کدوتنبل من می‌گه عشقم.

لبمو تر کردم و به سمتش خیز برداستم.

فکش رو تو دستم گرفتم و صورتم رو بهش نزدیک کردم.

- یه بار دیگه اون کلمه رو به زبون بیار تا کاری کنم دیگه نتونی حرف بزنی..

اریک: پسر همه دارن نگاه میکنن.. بیا بریم.

به عقب هولش دادم، درحالی که نگاهش میکردم یه قدم عقب رفتم و دست کارمن رو گرفتم.

- بریم..

دومین قدم رو برداشتم که کارمن مانع قدم بعدی شد.

به سمتش برگشتم و متعجب بهش نگاه کردم.

دستمو ول کرد و گفت: آرنیک، م...من نمیتونم بیام.

- چی؟

عقب رفت و کنار الیاس ایستاد.

کارمن: همونطور که الیاس گفت، ما نامزدیم.

اون حرف میزد و من نگاهم خیره به دستاش بود.

دستایی که می لرزید و سعی داشت دستای الیاس رو بگیره.

آروم زمزمه کردم: نکن...

کارمن: پس من با اون میرم.

با تموم شدن حرفش انگشتاش رو تو انگشتای الیاس قفل کرد.

کارش همزمان شد با ریختن اشک رو گونم.

میخواستم ببرمش تو همون کلبه.

بشینم کنارش و براش از شبایی که گذشت بگم.

بگم که شبا قبل خواب بهت فکر میکردم.

بگم که عکساتو رو تموم دیوارای اتاق زدم.
 بگم که چقدر سخت گذشت.
 از دلتنگیام و دیوونه شدنم برایش بگم.
 بگم که چقدر با خودم جنگیدم تا تحمل کنم...
 بگم که دوستت دارم.

نگاهم همچنان قفل دستاشون بود.
 جلوتر اومدن و از کنارم گذشتن....
 به جای خالیش خیره بودم.
 کایلی روبه روم ایستاد و دستای سردمو گرفت.

کایلی: داداش... خوبی؟
 آرنیک بیا از اینجا بریم بیرون یکم آرام شی.

قدم برمی داشتم.
 اما زمین رو حس نمی کردم...
 انگار رو هوا معلقم، پلک میزدم و نگاهم ثابت به روبه روم بود.
 صدای اطرافم رو نمی شنیدم.

اریک و کایلی مدام حرف میزدن و من نمیشنیدم.

هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم.

تصویر کارمن جلو چشمم بود.

صداش تو سرم.

فکرشم نمیکردم یه روز به جای خاطراتمون، به اینکه حاضر نیستم دیگه بینمت فکر کنم.

با توقف کایلی ایستادم.

سرمو بلند کردم، کارمن سوار ماشین الیاس شد.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

شاید خوابم!

اینکه کدوتنبل من زنده باشه و بعد از چند ماه بینمش و بهم بگه که با شخص دیگه ای تو

رابطه اس،

عجیبه... نمیخوام باورش کنم!

اریک: بریم خونه؟

جوابی ندادم.

ادامه داد: آرنیک تو که باور نکردی؟

کایلی: چی میگی تو؟

چیو باور نکنه؟ طرف جلو چشمم دست اون مرتیکه رو گرفت و گفت نامزد کردن.

اریک: من کارمن رو میشناسم، سرش بره آرنیک رو ول نمیکنه.

اون دختر عاشق این کله خر.

کایلی: پس دروغگو خوبی هم بوده.

مارو بگو که با فکر میکردیم مرده، چقدر سخت گذشت بهمون این چند ماه.

اریک: کایلی ببند اون گاله رو کارمن عمرا همچین کاری نمیکنه.

کایلی: کووری مگه، ندیدی چجوری دستاش رو گرفته بود؟؟

کر که نیستی شنیدی گفت نامزدیم.

نفسم رو عصبی بیرون دادم و داد زدم: کافیه...

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

محکم درو به هم کوبیدم و قفلش کردم.

اریک چند بار دستگیره رو فشار داد و گفت: آرنیک باز کن..

کجا میری؟

آرنیک با تو ام باز کن ، منم میام.

بی توجه به حرفاش و تلاش کردنش برای باز کردن در پامو رو گاز فشرم و ازشون دور شدم.

از داخل آینه بهشون نگاه کردم.

همونجا ایستاده بودن و با نگاهشون من رو بدرقه میکردن.

چشمم رو به جاده دوختم.

چطور تونست اینکارو باهام کنه؟

چرا؟

به دروغ گفت که مرده تا بتونه با اون باشه!

من عذاب وجدان گرفتم برای از دست دادنش.

برای اینکه زنده موندم احساس گناه می کردم و اون..!

پامو بیشتر رو پدال گاز فشردم.

اون دست منو ول کرد تا دست اونو بگیره!

هیستریک خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم.

اون کارمن نبود..

نه، کارمن من این کارو نمیکنه.

اون قول داده بود که دستام رو ول نکنه.

[کارمن]

سوار ماشین شدم.

همزمان با بستن در اشکام رو گونم سرازیر شد.

الیاس کنارم نشست و دستمو گرفت.

دستای سردش رو پس زدم و به بیرون خیره شدم.

چهره رنگ پریده و متعجب آرنیک یک لحظه هم از جلو چشمم کنار نمیره.

وقتی که صدایش کردم، چشماش رو بست.

میخواست مطمئن شه که واقعیم.

خوشحالی رو تو چشماش می دیدم.. لبخندش، بغلش.

دلتنگش بودم.

با اومدن الیاس همه چی خراب شد.

اون لیزر قرمز رنگ که سینه آرنیک رو هدف گرفته بود...

نذاشت ازش سیر شم.

نتونستم بگم که چقدر دلم براش تنگ شده.

نتونستم بگم چقدر دوشش دارم.

نتونستم بگم متاسفم بابت روزایی که نبودم.

کوچیک ترین حرف من باعث میشد آرنیک بمیره... به خاطر نجات خودم نمیتونم اونو از دست بدم.

با توقف ماشین اشکام رو پاک کردم و پیاده شدم.

خونه شلوغ بود.

کل حیاط پر بود از ادمای جدید و کارتن های بزرگ و پارچه های سفید و کرمی رنگ.

چشم ازشون برداشتم و وارد سالن شدم.

با قدم های بلند به سمتم اتاقم راه افتادم، فقط میخواستم تو اتاقم بشینم و به حال و روزم گریه کنم.

به خاطر نگاه خیس آرنیک به دستم گریه کنم.

صداش وقتی که گفت نکن...

مچ دستم کشیده شد و به سمت الیاس برگشتم.

الیاس: کجا با این عجله؟

به تيله های یخیش نگاه کردم و گفتم: ازت متنفرم.

با لبخند چندیش فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت: این که خوبه.
عشقای واقعی از نفرت شروع میشه.

مدام دستمو تکون میدادم تا بتونم ازش جدا شم.
اما با هر تلاش من، محکم تر دستم رو فشار میداد.
به سمت سالن رفت و منم دنبال خودش کشوند.
با دست دیگم اشکام رو پاک کردم و دنبالش رفتم.
به سمت اتاق خودش میرفت!

سر جام ایستادم: کجا داری میری؟

محکم دستمو کشید و باعث شد دوباره حرکت کنم.

الیاس: گفته بودم میخوام همیشه کنارم باشی.

در اتاق رو باز کرد و هولم داد داخل.

مچ دستمو گرفتم و همونطور که ماساژ می دادم به سمتش برگشتم.

جلوی در ایستاد و گفت: یه نگاهی بهشون بنداز، اگه خوشت نمیاد بگم مدلای دیگه برات بیارن.

حرفش رو زد و از اتاق بیرون رفت.

به سمت در دویدم و دستگیره رو فشردم.

قفل بود!

عصبی مشتی به در زدم و به سمت اتاق برگشتم.

یه اتاق بزرگ با کلی وسیله بود.

یه تخت دونفره گوشه اتاق قرار داشت و یکی از دیوارا هم کلا کمد دیواری بود.

با دیدن جعبه ای که رو میز بود، تکیه‌م رو از در گرفتم و جلو رفتم.

بازش کردم و محتوای داخلش رو دیدم.

یه پیرهن مشکی بلند بود..

قسمت بالا تنش دلبری بود و آستینش تا آرنجم می‌اومد.

متعجب به لباس خیره بودم.

برای چی همچین لباسی برام گرفته؟
سرمو چرخوندم و به داخل جعبه نگاه کردم.
یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی با یه کمر بند هم داخلش بود.

لباس رو گذاشتم داخل جعبه و رو صندلی نشستم.
باز چه فکری تو سرش!!
آرنیک، امیدوارم بلایی سرش نیاره.
نگاهش رو هیچوقت فراموش نمیکنم، تاحالا اونجوری ندیده بودمش.
هیچوقت اونجوری بهم نگاه نکرده بود.
کاش میتونستم همه چی رو بهش بگم، براش تعریف کنم.
چشمام داغ شد و دوباره تمام افکارم پرکشید سمت آرنیک.
سرمو بین دستم گرفتم و آروم اشک ریختم.

[آرنیک]

ماشین رو داخل حیاط پارک کردم.

وارد خونه شدم...

دیر وقت بود اما برق روشن بود و همه تو پذیرایی منتظر اومدنم بودن.

مامان با دیدنم از رو مبل بلند شد و اومد سمتم.

چشمات خیس بود!

دستم رو گرفت و گفت: خوبی پسرم؟

داداشت همه چیو تعریف کرد... کارمن دخترم زندس؟

_ نه!

چشمات از حرفم گرد شد و متعجب به اریک نگاه کرد.

دوباره برگشت سمتم و گفت: ولی اریک گفت که...

بین حرفش پریدم: گفتم که نه.

اونی که امروز دیدیم کارمن من نبود..

دستش رو فشردم و با لبخند گفتم: فکر و خیال نکن... خوبم.
فقط میخوام استراحت کنم.
روز سختی بود.

سرش رو تکون داد و گفت: شام نمیخوری؟

_ نه هیچی نمیخوام.

نگاه گذری به بقیه خانواده انداختم و به سمت اتاقم رفتم.
در رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم اومد، چشماش بود.
وارد اتاق شدم و در رو بستم.
نگاهم هنوز به تابلو روی دیوار بود.
اون نگاه رنگیش امروز با همیشه فرق داشت.
اون تو نبودی مگه نه!
دوستت دارمات الکی بودن؟
نکنه خیلی وقت قبل رفتی و من نفهمیدم!
اما روزی رو به خاطر نمیارم که باهم سرد و بد شده باشیم.

تا آخرین ثانیه ها همو می پرستیدیم.

چرا؟

چیشد یهو؟

کنار تخت رو زمین نشستم و به تصویر روبه روم خیره شدم.

تا صبح چشم رو هم نداشتم و همونطور اونجا نشستم.

با خودم با تو، تو خیالم صحبت می کردم.

کلی سوال پرسیدم و جای تو جواب دادم.

اما هنوز نمیفهمم که چرا؟

کلی چرا عین خوره افتاده به جونم... چرا رفت؟

چرا منو نخواست؟

چرا یهو عوض شد؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟....

با باز شدن در چشمام رو بستم.

صدای کایلی تو گوشم پیچید: آرنیک!

چشمام همچنان بسته بود و به صداش گوش می کردم: مامان خیلی نگرانته... کاش بیای بیرون یه چیزی بخوری اونم ببینت.

چشمام رو باز کردم و گفتم: باشه، یکم دیگه میام.

کایلی: خوبی؟

- چرا باید بد باشم؟

جلو اومد و کنارم رو زمین نشست.

با قیافه آویزون و پر از غمش بهم خیره شد: لازم نیست برای من نقش بازی کنی. میفهممت، هنوز اتفاق دیروز رو هضم نکردی و مدام تو ذهنت بهش فکر میکنی..

- بیا جلو!

متعجب نگاهم کرد و گفت: چی؟

– جلو.. بیا جلوتر.

سرش رو بهم نزدیک کرد.

پیشونیش رو بوسیدم و با لبخند بهش گفتم: خوبم.

بهم لبخند زد و سرش رو تگون داد و حرفی نزد.

از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم.

کایلی هم از رو زمین بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

لباسام رو عوض کردم و صورتم رو آب زدم، کافیه!

به اندازه کافی سخت گذشته..

کلی دارو خوردم، دکترا بالا سرم بودن، مادرم به اندازه کافی گریه کرده.

نمیخوام دوباره همه چیز تکرار شه.

پس قوی باش پسر.

کارمن اصلا دوست نداره تو این حال ببینت.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

هیچکدوم سر میز غذا خوری نبودن، برعکس همشون دور بابا ایستاده بودن و پچ پچ میکردن.

بدون هیچ حرفی بهشون نزدیک شدم.

اریک با دیدنم گلوش رو صاف کرد و گفت: به گل پسر بالاخره از اون چهار دیواری دل کندی.

بی توجه بهش به کارتی که دست بابا بود خیره شدم.

– اون چیه؟

اریک کارت رو از بابا گرفت و گفت: هیچی یه دعوت نامه اس.

مامان و بابا رو دعوت کردن برای یه مراسم خیره پیریه ای چیزی.

بیاید بریم که حسابی گشتمه.

دستم رو بلند کردم و گذاشتم رو سینش.

قدم بعدیش رو هوا موند و به سمتم چرخید.

– ببینمش!

اریک: از کی تا حالا مراسمات برات مهم شدن؟

_اریک! ببینمش.

اریک: هووف باشه بیا بگیرش.

کارت دعوت رو از دستش گرفتم و اولین چیزی که به چشمم خورد اسم کارن بود.
درست کنار اسم الیاس.
جشن نامزدیشون بود!!!

خندیدم و گفتم: تم هم داده! مشکی و نارنجی.

_ من که مشکی میپوشم.

کارن هم خودش نارنجیه ست میشیم باهم.

اریک: چی چرت و پرت میگی؟

مگه قراره بری؟؟

_ فکر کن از دستش بدم... عمرا.

بابا: هیچ جا نمیری.

اون دختر برای ما مرده... انگار یادت رفته به خاطر اون مجبور شدیم تو کلینیک نگهت داریم.
من پسر رو یه بار از دست دادم، دوباره از دستش نمودم.
لبم رو تر کردم و رو بهش گفتم: قرار نیست از دستم بدی.
من قراره کارمنم رو به دست بیارم.

بابا: آرنیک..

بین حرفش پریدم: کافیه دیگه!

بگید ببینم کی با من میاد؟

اِریک شونه بالا انداخت: مگه بدون من میشه؟

کایلی به اِریک اشاره کرد: اون باشه من نباشم؟

عمرا، رو منم حساب کن.

بابا از رو تاسف سر تکون داد و درحالی که می رفت سمت میز گفت: یدونه بود شدن سه تا.

مامان جلو او آمد و بازوم رو با انگشتاش نوازش کرد: کار اشتباهی نکن، نمیتونی به زور کسی رو تو زندگیت نگه داری...

بهش لبخند زد و سرمو تکون دادم: من نگهش نداشتم، اون خودش همه جوهره تو زندگیم هست.

https://t.me/Roman_mrjijn

بابا یه کلمه هم نمی گفت.

اما پر از حرف بود و میتونستم اینو از چشماش بفهمم.

میخواست نصیحتم کنه، گوش نکنم، داد بزنه و به زور نگهم داره تا امشب به اون جشن نرم.

اما من اریک نیستم!

میدونست این رفتاراش فقط عصبی تر و بدترم میکنه و در آخر من کار خودم رو میکنم.

پس ترجیح می داد سکوت کنه.

کایلی زود بلند شد و رفت تا حاضر شه.

اریک هم که همه جوهر خودش رو قبول داره و طبق معمول آخرین نفر آماده میشه. وارد اتاقم شدم، به سمت کمد رفتم و لباسام رو بیرون اوردم. همه چی مشکی بود سر تا پا مشکی. لباسام رو عوض کردم و به موهام دستی کشیدم. فرم و حالت خودش رو داشت و نیاز نبود تا ساعت ها با سشوار درستش کنم. کارمن هم همینجوری دوست داشت. در اتاق باز شد و کایلی بین چهار چوب قرار گرفت: پاملا اومده، گفتم بهت خبر بدم. مطمئنی میخوای اونم بیاد؟

سرمو تکون دادم: منم آمادم یکم دیگه میام.

بدون هیچ حرفی در رو بست و رفت.

ساعتم رو انداختم و عطر مورد علاقه کارمن رو هم زدم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه از چهره داخل آینه گرفتم و وارد پذیرایی شدم.

اریک و کایلی سر پا ایستاده بودن.

کایلی یه پیراهن کوتاه مشکی با کفشای نارنجی پوشیده بود.

اریک هم عین خودم سر تا پا مشکی بود اما با این تفاوت که اون کروات نارنجی ام زده بود.

با اومدن من همشون به سمتم برگشتن.

پاملا از رو مبل بلند شد و با لبخند گفت: سلام.

زیر لب جوابش رو دادم.

اونم دقیقا عین کایلی یه لباس کوتاه مشکی پوشیده بود اما مدلشون فرق داشت.

در اصل نارنجی بود و یه تور نازک مشکی رنگ با طرح گل روی قسمت نارنجی لباسش افتاده بود.

اریک: نارنجیت کو؟

گفتم که کارمن با من ست میشه.

اریک: کاش یه لباس راحت تر می پوشیدم، اینجوری که بوش میاد قراره خون بریزه.

کایلی: اره خون تو، ببند اون دهن تو تا بابا نشنیده.

همینجوریش هم به رفتنمون راضی نیست بفهمه اونجا گرد و خاک به پا کردیم، فاتحمون رو باید بخونیم.

پاملا: بین حرفتون میپریم، تا حدودی داستان رو فهمیدم و میدونم این جشن چیه و برای چی میرید.

اما من اونجا چی میخوام؟

اینو هنوز نفهمیدم!

_ تو با من میای!

میخوام همه جا کنارم باشی.

ابروهاش بالا پرید و متعجب بهم چشم دوخت.

اریک: نگران منم نباشید، من خودم اونجا یکی رو پیدا میکنم.

کایلی: نخیر.

شما تمام شب با منی.

اریک خنده رو لبش خشک شد و گفت: بعد عمری آرنیک راضی شده باهم بریم جایی، بعد تو میخوای شبم رو خراب کنی؟

کایلی با لبخند پتو پهنش اومد سمت اریک و دستاش رو دور بازوهاش حلقه کرد: نذار به بابا بگم میخوای بری دختر بازی و کلا نتونی بیای باهامون.

اریک چپ چپ نگاهش کرد و رو بهم گفت: همیشه منم تمام شب باهات باشم.

خنده ریزی کردم و گفتم: نمیخوای که کایلی رو ناراحت کنی؟

پاملا بین حرفمون پرید: قضیه کارمن درسته؟

میخواید اونو تحریک کنید؟

نگاهش کردم.

خیلی سوال میپرسه.

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به حرفش گفتم: راه بیفتید..

جلوتر از همه از خونه بیرون رفتم.

سوار ماشینم شدم و رو به اریک گفتم: پاملا رو بردار و با ماشین خودت بیا.

اریک: چی؟

مگه قرار نبود پاندا با تو باشه؟؟

پاملا: اسمم پاملا نه پاندا.

_ تو جشن با منه نه تو مسير... ميبيمنتون.

شيشه رو بالا دادم و همزمان با نشستن کايلى راه افتادم.

صدای مضطرب کايلى رو شنيدم: بين هنوزم دير نشده... ميتونيم برگرديم.

_ دارم ميرم پيش کارمن، بعد تو ميگى برگرديم؟

کايلى: من فقط نگرانم، نميخوام کار دست خودت بدى.

شاید اون واقعا اينجورى خوشحاله..

_نميتونه باشه، اون فقط کنار من ميخنده نه کس ديگه اى.

کايلى: ولى ميبينى که چند ماه بدون تو گذرونده..

نگاهش کردم: میدونی حرفای تو بیشتر عصبیم میکنه؟
به نظرم بیشتر نگران زبون خودت باش تا کار دستم نده.

تمام فکرم پیش جشن و کارمن بود.
اینکه وقتی اونا رو کنار هم دیدم چجوری خودم رو کنترل کنم که قاتل نشم.

جلوی خونه ویلایی بزرگی نگه داشتم.
زیاد دور نبود، نزدیک به خونه قبلی کارمن اینا بود!
همون خونه ای که پدر و مادرش بعد مرگ کارمن فروختن و از این شهر رفتن.
پیاده شدم و اطراف رو نگاه کردم.

یعنی ممکنه واقعا عشقی بینشون بوده باشه؟!
این نزدیکی امکان نداره تصادفی بوده باشه!
اریک ماشینش رو کنار ماشینم پارک کرد.
بهم نزدیک شد و گفت: اصلا حس خوبی به این مراسم ندارم.

کایلی: دقیقا منم استرس گرفتم.

_ خانواده کارمن از اینکه زنده اس خبر دارن؟

اریک نگاهم رو دنبال کرد و فهمید مسیر خونه قبلی کارمن رو نگاه میکنم.

اریک: فکر نکنم!

آرش خان اگه خبر داشت حتما بهمون میگفت.

نفس عمیقی کشیدم و وارد ویلا شدم.

از بیرون ساکت و آرام به نظر میرسید، اما داخلش پر از آدم بود.

کلی مهمون دعوت کرده بودن.

کارمن اصلا از اینجور جمع ها خوشش نمیاد.

وارد سالن اصلی شدیم.

دستی دور بازوم حلقه شد.

متعجب اول به دستای ظریفش و بعد به چشمای قهوه ایش خیره شدم.

پاملا: همه جا باید کنارت باشم!

خودت گفتی یادته؟

نگاهم زو از چشماش گرفتم و بدون هیچ حرفی به سمت میزی که خالی بود راه افتادم.
پشت میز ایستادیم.

دستم رو عقب کشیدم و به بهونه مرتب کردن کتم دست پاملارو پس زدم.
انگار متوجه شد که از این همه نزدیکی هم خوشم نمیاد.
کیفش رو روی میز گذاشت به اطراف چشم دوخت.
به کایلی و اریک نگاه کردم.

کایلی با حرص داشت چیزی رو به اریک میگفت، اما اریک هوش و حواسش پیش دخترای
دیگه بود و اهمیتی به حرفای کایلی نمیداد.
با کیف دستیش محکم زد تو سرش تا بهش گوش کنه.
از رفتاراشون خندم گرفت.

پاملا: مال تو اومد.

به سمتش چرخیدم: چی؟

درحالی که به روبه روش خیره شده بود گفت: رنگ نارنجیت رو میگم...

با ابرو به روبه روش اشاره کرد: اومد!

نگاهش رو دنبال کردم و به کارمن رسیدم.

داشت من رو نگاه میکرد.

هنوزم باورم نمیشه که زندس!

مثل همیشه زیبا شده بود لباسش مشکی بود و با نارنجی موهاش تم رو تکمیل کرده بود.

لبخند محوی رو لبش بود و چشماش اشکی بود!

از غمی که توی نگاهش بود جا خوردم... من اینجام و اون ناراحته؟

از دیدن من انقدر غمگین شد؟

الیاس کنارش ایستاد و دستاش رو گرفت.

چشماش رو بست و سرش رو پایین انداخت و با دست دیگه اش اشکاش رو پاک کرد.

پاملا: زیر چشمش کبوده؟

- چی؟!

بهم نزدیک تر شد و همونطور که به کارمن خیره بود گفت: یه لحظه فکر کردم زیر چشمش کبوده!

شاید نور افتاده...

دوباره نگاهم رو به کارمن دوختم.

دقیق تر نگاهش کردم!

من که چیزی نمی دیدم...

فقط به خاطر ارایشش کک و مک هاش پوشیده شده بود و اثری ازشون نبود.

کایلی و اریک اومدن سر میزمون.

کایلی کنارم ایستاد و گفت: هر جا احساس کردی که هوا کم داری برای نفس کشیدن بگو تا بریم..

اریک به دستای مشت شدم نگاه کرد و گفت: همین الانشم نفس نمیکشه... بهتره برید.

کایلی: برید!

تو نمیای مگه؟

اریک: بالاخره یکی باید حواسش باشه بگه اینکه چه خبر بوده و چه اتفاقاتی افتاده.

پاملا: با لاس زدن میخوای حواست باشه؟

اریک: جل الخالق پانداها هم مگه حرف میزنن؟

_ خفه شید، با همتونم.

با حرفم ساکت شدن.

فقط به هم دیگه نگاه می کردن و با چشم و ابرو حرف میزدن.

هر لحظه بهمون نزدیک تر میشدن و دستای من بیشتر مشت میشد.

مطمئنم رگ پیشونیم زده بیرون و به راحتی میتونن متوجه عصبانیتم بشن.

دقیقا روبه روم ایستاد.

نگاه سبزش رو ازم دزدید و با لبخند به اریک و کایلی سلام کرد.

این کارمن من؟

چقدر عوض شده... انگار دیگه نمی شناسمش.

الیاس: آرنیک!

خوش اومدی... توقع نداشتم بیای با دیدنت جا خوردم!

مشتم رو باز کردم و رو به الیاس گفتم: منم جا خوردم!
از اینکه هیچ کدوم از افراد خانواده کیانی توی این جشن حضور ندارن.

کارمن چشماش گرد شد و به الیاس چشم دوخت.
عجیب بود!

تو نگاهش اضطراب، استرس و نگرانی موج میزد.

الیاس با همون لبخند خبیثش جواب داد: اتفاقا تو راهن، دیشب خبر رو بهشون دادیم و
گفتن که خودشون رو میرسونن.

کارمن: پدرم قراره بیاد؟

الیاس: اره عشقم دیشب پیش خودت...

با تکرار دوباره اون کلمه فکم منقبض شد و دستام مشت.

کایلی بازوم رو گرفت و گفت: آروم باش... حداقل تا اومدن آقای کیانی صبر کنیم.

ببینیم اون نظرش چیه؟

اصلا از رابطه این دوتا خبر داشته یا ن؟

آروم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.
رو به کارمن گفتم: باید حرف بزنیم.

قبل اینکه الیاس جای اون جواب بده گفتم: تنها...
کارمن به الیاس نگاهی انداخت و گفت: فکر کنم یه چند دقیقه وقت داشته باشم!
_ خوبه... راه بیفت.

دستش رو از دست الیاس بیرون کشید.
الیاس مچش رو محکم گرفت...
انقدر محکم که مطمئن بودم جای انگشتش رو مچش مهر میشه.

الیاس: حرفامون یادت نره عروسکم!
دستم رو دراز کردم و مچ الیاس گرفتم.
درست عین خودش که دست کارمن رو فشار میداد دستش رو فشردم و تا مچ کارمن رو رها
کنه.

دستش شل شد!

مچش رو ول کردم و بازوی کارمن رو تو دستم گرفتم: با اجازه..

دنبال خودم کشوندمش و از اون جمعیت کسل کننده دور شدیم.

به حیاط رسیدیم.

دور از آدما کنار تاب کوچیکی که تو حیاط بود ایستادیم.

روبه روم بود!

با تپله های سبز رنگش بهم نگاه می کرد.

خواستم حرف بزنم که زودتر از من شروع کرد!

یه قدم جلو اومد و با دوتا دستش دستام رو گرفت.

چشماش پر شده بود و گونه هاش سرخ.

کارمن: آرنیک، خواهش میکنم منو از این....

مکت کرد!

چشماش رو بست و قطره اشکی روی گونش نشست.

آروم عقب رفت و دستام رو ول کرد.

چشماش رو باز کرده بود اما نگاهم نمیکرد.

به دستام خیره بود...

ادامه داد: خواهش میکنم منو ...

منو فراموش کن!

- چی؟!

حالا من بودم که جلو رفتم و دستاش رو گرفتم.

با حرکتم سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد.

- کارمن هیچ معلوم هست چه مرگته!

کی این بازی رو تمومش میکنی؟

این مزخرفات تا کی ادامه داره؟

دستم رو پس زد و گفت: بازی نیست... واقعیته.

من نامزد دا....

به سمتش خیز برداشتم و دستم رو گرفتم جلوی صورتش.

از عصبانیت دندونامو رو هم فشار می دادم و سخت نفس می کشیدم.
دستم رو همونطور جلوی صورتش مشت کردم و پایین آوردم.
فقط چند سانت باهام فاصله داشت.
وحشت کرده بود و چونش می لرزید..

_ معذرت میخوام!

نمیخواستم....

دستمو پشت گردنش گذاشتم و سرش رو به سینم چسبوندم.

گریه می کرد!

دست دیگم دور کمرش بود و چشمام رو بسته بودم.

_ خودت میدونی با گفتن این حرف عصبی میشم.

چرا بهم میریزی!

کارمن: آرنیک برو.

چشمام داغ شده بود، هجوم اشک رو تو چشمام حس می کردم.

تند تند پلک زدم و لبم رو تر کردم.
از خودم جداش کردم و بازوهاش رو گرفتم.

_ به من نگاه کن!

تو تمام این مدت اینجا تو این خونه پیش اون عوضی بودی؟

نگاهم می کرد و مدام اشکاش رو گونش میریخت.

جوابی نداد.

بغض داشت خفم می کرد.

اما اینجا نه.. اینجا جاش نبود که بترکه.

دو بار پشت هم پلک زدم و ادامه دادم: وقتی من از غم دوریت افسرده شدم و با قرص خواب
سر می کردم تو اینجا با اون وقت میگذروندی؟

کارمن: آرنیک!

_ یادته اون شب، همون شبی که اون اتفاق افتاد..

چه قوی بهم دادی؟؟

بازم سکوت.

تو سکوت همراه گریه فقط نگاهم می کرد.
 قطره اشکی از چشم راستم رو گونم افتاد.
 بازو هاش رو رها کردم و اشکم رو پاک کردم...

_تو یادت نمیاد!

اما من خوب یادمه که قول دادی هیچوقت تنهام نذاری.

ازم فاصله گرفت و گفت: متاسفم، فقط برو خواهش میکنم..

نمیتونستم بهش نگاه کنم.

شایدم نمیخواستم که اون چشمارو ببینم.

صدای قدم هاش رو می شنیدم ازم دور میشد.

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم مشکی مطلق بدون هیچ ستاره ای..

ماه تنها تو آسمون خودنمایی می کرد.

چشمام رو بستم.

صدای آشنایی اسمم رو صدا کرد: آرنیک!

به سمتش برگشتم آرش کیانی پدر کارمن بود.

دیدم تار بود.

چند بار پلک زدم و حالا میتونستم واضح ببینمش.

جلو اومد و بغلم کرد.

دست راستم رو به کمرم زدم و با دست دیگه رو صورتم دست کشیدم.

هنوز رد اشکام رو صورتم بود!

آرش کیانی: کارمن کجاست؟

دخترم زنده اس؟؟

آرنیک حقیقت داره؟؟؟

اون زنده اس مگه نه؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم: اره... داخله.

بی معطلی وارد سالن شد.

پشت سرش وارد سالن شدم.

کارمن پدرش رو تو آغوشش گرفته بود و گریه می کرد.
کنار اریک ایستادم.

اریک: چیشد پسر؟ حرف زدید؟

_ کاش نمی زدیم.

کایلی: چی گفت؟

این نامزدی الکی مگه نه؟

_ نه... واقعی.

همه چی واقعی...

جفتشونم ساکت شدن.

الیاس داشت با آقای کیانی حرف میزد.

نگاه آرش خان با ابروهای گره خورده، مدام بین من و الیاس در گردش بود.

پاملا بهم نزدیک شد و آرام گفت: راجب کبودیش چیزی پرسیدی؟

_ نه.

برگشت تو سالن و نتونستم زیاد باهاش حرف بزنم.

پاملا: میخوای من حرف بزنم؟

یا هر کدوم از ما کایلی، اریک.

شاید با ما حرف بزنه و بتونیم دلیل کارش رو بفهمیم!

کایلی: حق با پاملا، باهاش حرف بزنم؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم: اگه قرار بود چیزی بگه به خودم می گفت.

صدای آقای کیانی بلند شد: هیچ معلوم هست چی میگی؟

رو به کارمن فریاد میزد.

صورتش عرق کرده بود و قفسه سینه اش تند تند بالا پایین میشد.

آقای کیانی: تو مگه آرنیک رو نمی خواستی؟

مگه خانوادش نیومدن و صحبت کردیم!

با دست به الیاس اشاره کرد: پس این مرتیکه چی میگه؟؟

یعنی چی که این جشن نامزدی و به جای آرنیک این کنار تو وایساده؟

الیاس جلو رفت و گفت: دیگه داره بهم بر میخ..

آرش خان انگشتش رو بالا برد و تو روی الیاس فریاد زد: تو یکی اصلا حرف نزن.

نوبت تو هم میشه.

اریک: اوپس!

اوضاع خیلی خیطه.

کایلی: فکر کنم جشن کنسله.

الیاس دستاش مشت شده بود و با نفرت به آقای کیانی نگاه میکرد.

سرش رو بلند کرد و به نگهبانا اشاره کرد تا پدر کارمن رو از اونجا بیرون کنن.

آقای کیانی همینطور فریاد میزد.

نگهبان ها بازو هاش رو گرفته بودن و به سمت بیرون هدایتش می کردن.

ایریک خواست جلو بره، بازوش رو گرفتم.

_ دخالت نکن.

ایریک: اما ... واقعا میخوای همینجوری اینجا وایسی؟

_ گفتم دخالت نکن.

به کارمن چشم دوخته بودم.

گریه می کرد اما جلو نمیرفت!

پدرش رو خیلی دوست داره و عمرا اجازه نمیده کسی اینجوری باهاش برخورد کنه.

چرا میخواد با همچین آدمی باشه!

این دختری که روبه رومه رو نمیشناسمش.

همه در حال پچ پچ کردن بودن و الیاس هم از عصبانیت دستاش رو مشت کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم: اریک برو آقای کیانی و بردار و ببر خونه.

اریک: پس شما چی؟؟

نمیخواید بیاید؟

_ کایلی تو هم اگه میخوای برو... من فعلا اینجام.

پاملا با لبخندم بازوی کایلی رو گرفت: من حواسم بهش هست نگران نباش.

کایلی سری تکون داد و همراه اریک ازمون جداشدن.

پاملا کنارم ایستاد و گفت: ترسیده!

نگاهم چرخید سمتش.

بهم خیره شد و گفت: گریه های ممتد و دستاش که دائما میلرزه.

بریده بریده نفس میکشه...

_ از چی ترسیده؟

کارمن دختر ترسویی نیست.

پاملا: نمیدونم اما هرچی که هست به نامزدش مربوطه.

– اون نامزدش نیست...

پاملا: ولی این جشن نامزدیه.

درسته!

لبم رو تر کردم و گفتم: حتی اگه جشن عروسی هم بود عین خیالم نبود.

کارمن مال منه.

پاملا: مال تو؟

این حرف درستی نیست...

اون شی یا جنس نیست که اینجوری راجبش حرف بزنی.

– بهتره تو هم بری.

دیگه بهت نیازی ندارم.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: به خاطر تو نیومدم که به خاطر تو هم برم.
کایلی دعوتم کرد و بهش گفتم حواسم به برادرش هست.

کیفش رو از رو میز برداشتم و دادم بغلش: پس لطفا از دور حواست باشه.

کیفش رو تو دستش گرفت و سرش رو تکون داد و ازم فاصله گرفت.
دوتا میز بینمون فاصله بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به کارمن دوختم.

اونجا نبود!

نه الیاس نه کارمن.

هیچکدومشون نبودن...

کلافه به اطراف نگاه می کردم.

باچشم دنبالشون می گشتم...

از میز فاصله گرفتم و به سمت راهرو رفتم.

یه در مشکی ته راهرو بود.

به سمتش رفتم و دستم رو دراز کردم و دستگیره رو تو دستم گرفتم.
 مضطرب بودم، آب دهنم رو قورت دادم و در رو باز کردم.
 همزمان با باز شدن در کارمن و الیاس جلوم در اومدن.
 نگاهم از تيله های سبزش سر خورد و رو دستاشون خيره موند.
 انگشتاشون قفل هم بودن.

الیاس: آرنیک! دنبال چیزی میگردی؟

سه بار پشت هم پلک زدم و دستگیره رو رها کردم: اممم.. اره.
 پاملا!

دنبال دوست دخترم بودم.
 یهو تو جمعیت غیبتش زد گفتم شاید اومده رزش رو تمديد کنه.

کارمن پلکش لرزید و گفت: رزش!

از خودم متنفرم که دارم این بازی رو شروع میکنم.
 نگاهش رو اصلا دوست نداشتم.
 چشماش پر از غم بود.

دستای الیاس رو فشرد...

چشمام رو بستم و گفتم: اره، شما ندیدینش؟
الیاس با ابروهای بالا رفته گفت: نه اینجا نیست.

سرم رو تکون دادم و با چشم به اتاق خالی اشاره کردم: همم...
ببخشید مزاحم خلوتتون شدم.

عقب رفتم و ازشون رو برگردوندم.
دستام مشت شده بود و تند تند نفس می کشیدم تا خودم رو کنترل کنم.

کارمن: آرنیک...

با شنیدن اسمم از زبون کارمن چشمام رو بستم و سر جام خشک شدم.
مستم رو باز کردم و به سمتش برگشتم.
بین من و الیاس ایستاده بود.
هر سه تامون ساکت بودیم، منتظر به کارمن نگاه می کردم.

جلو اومد و آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم: مراقب پدرم باش.
 لطفا حواست بهش باشه.

ناخودآگاه اخم کرد!
 چرا باید مراقب پدرش باشم؟

الیاس: عشقم!
 چیزی شده؟

لبم رو تر کردم... باز اونجوری صداش کرد.
 از جونش سیر شده یا فقط میخواد صبر منو امتحان کنه؟!
 لبخند زدم و نگاهم رو از چشمای یخی الیاس دزدیدم و به کارمن خیره شدم.
 جلو رفتم و با دستم صورتش رو قاب کردم.

_ بیا بریم خونه، خودت پیشش باش و حواست بهش باشه.

کارمن: نمیتونم!

چشماتش پر بود.

جدیدا همش این چشمارو اشکی می دیدم.

رو گوشش دست کشیدم و همزمان با حرکت انگشتم گوشش قرمز شد.

دوباره اخمام تو هم رفت.

حق با پاملا بود.

گوشش کبوده!

_ صورتت..!

تند تند پلک زد و خودش رو عقب کشید.

الیاس جلو اومد و بازوش رو گرفت: دیگه کافیه... بهتره برگردی تو پذیرایی.

بی توجه بهش رو به کارمن گفتم: چیشده؟

چرا صورتت کبوده؟

الیاس: به تو ربطی نداره... گفتم برگرد تو سالن

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و نفس عمیق کشیدم.
 سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.
 دوباره به کارمن چشم دوختم و پرسیدم: کی اینکارو باه...

الیاس بین حرفم پرید: به تو چه؟
 اونی که باید نگران باشه منم نه توو.

برگشت سمت کارمن و گفت: چیشده عشقم؟

همین حرفش کافی بود تا کنترلم رو از دست بدم.

مشتمو رو صورتش فرود آوردم، یقش رو گرفتم و گفتم: فکر کنم یه بار گفته بودم این جور
 صداش نکنی.

خندید و زبونش رو روی لبش کشید.

الیاس: چیه؟

تو چرا حساسیت نشون میدی؟

مگه خودت دوست دختر نداری؟

اسمش چی بود؟؟

پاملا!

به دیوار چسبوندمش و با فک قفل شدم تو صورتش غریدم: امیدوارم کار تو نبوده باشه.

خندید: زنه هر کار دلم بخواد میکنم.

عین خودش عین دیوونه ها خندیدم: میگه زنه!

کارمن مچم رو گرفت و گفت: آرنیک ولش کن...

تقصیر خودمه.

نگاهم همچنان به الیاس بود.

فکم منقبض شده بود و فشار دستم رو گردنش بیشتر میشد.

پاملا: آرنیک!

با شنیدن صدای پاملا درست از پشت سرم، با کمی مکث دستم رو عقب کشیدم.

نگاهی به کارمن انداختم.

چند بار پشت هم پلک زد و نگاهش رو به اطراف می چرخوند: یهو اتفاق افتاد حواسم نبود
و..

پریدم بین حرفش: نگران پدرت نباش.

حواسم بهش هست.

نگاهم رو ازش گرفتم.

دستای پاملارو گرفتم و از اونجا دور شدیم.

به سالن اصلی رسیدیم.

پاملا دستم رو کشید و نگهم داشت.

پاملا: چته؟

کجا داری میری؟

_ کافیه دیگه میریم خونه.

پاملا: دو دقیقه چشم ازت برداشتما.. اون جا چه اتفاقی افتاد؟؟

چرا دعوا می کردین؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم.

قفسه سینم می سوخت.

_ حق با تو بود.

گونش کبود بود.

لبش رجو به دندون گرفت و تو سکوت نگاهم کرد.

ادامه دادم: مطمئنم کار اون بی شرف..

اما جلوم رو گرفت .

میفهمی؟

جلوم رو گرفت تا زنمش.

عصبی خندیدم: انقدر دوشش داره که ..

پاملا جلو اومد و دستم رو گرفت: هی آرام باش، نفس عمیق بکش.

سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

پاملا: بیا از اینجا بریم... اینجا حالت رو بدتر میکنه.

به سمت در خروجی راه افتاد.

حالا اون بود که دست من رو گرفته بود و دنبال خودش می کشوند.

از ویلا خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

وایساد و به سمتم برگشت.

دستش رو دراز کرد و گفت: من رانندگی میکنم.

_ خوبم... نگران نباش رانندگیم خوبه نمیکشمت.

دستش رو پایین آورد و بدون هیچ حرفی رفت سمت ماشین.

در رو باز کرد و نشست.

پشت فرمون نشستم، از اون جا دور شدیم.

پاملا: چی گفت؟

راجب کبودیش، ازش نپرسیدی؟؟

چرا اما جواب نداد...

الیاس هم رفت تو مخم و نتونستم خودم رو نگه دارم که فیسش رو داغون نکنم.

پاملا: الیاس اصلا مهم نیست.

کار خوبی کردی...

کارمن چی؟

واکنشش چی بود؟

هووف، نمیخوام قیافش که از ترس بهم خیره شده بود و خواهش می کرد که ولش کنم، یادم بیاد..

پاملا: خودت چی فکر میکنی؟

هرچی باشه بهتر از همه میشناسیش.

_ نمیدونم... چشماش یه چیز دیگه میگه و رفتاراش چیز دیگه.
کارمنی که امروز دیدم اونی نبود که میشناختم.

حرفی نزد.

جفتمون سکوت کرده بودیم.

فرمون رو تو مشتم گرفته بودم.

تصویر کارمن و حرفاش توی ذهنم بود.

عجیبه اما دلم میخواد مرده بود و تو ذهنم تصویر خوبی که ازش داشتم باقی می‌موند.

| کارمن |

سرجام ایستاده بودم و با چشمای خیسم به جای خالیش نگاه می‌کردم.

با قرار گرفتن دست الیاس رو شونم، تنم مور مور شد.

خودم رو عقب کشیدم و دستش رو پس زدم.

با نفرت به چشماش نگاه کردم و گفتم: ازت متنفرم.

به خاطر اینکه الان جای من اون دختره دستاش رو گرفته ازت متنفرم...
 به خاطر اینکه ازش دورم و چند ماهه نتونستم بغلش کنم ازت متنفرم...
 به خاطر نگاه های پدرم ازت متنفرم.
 به خاطر اشکای ارنیک ازت متن...

چونم رو محکم تو دستش گرفت و خفم کرد.
 حرف تو دهنم موند و بهش خیره شدم.

الیاس: از من نه از اون متنفر باش، دیدی چه زود یکی رو آورد جات؟
 دیدی چجوری دستاش رو گرفته بود؟
 تا صدای اونو شنید عقب رفت اما تو دوبار خواهش کردی.

نیش خندی زد و ادامه داد: تو فقط مال منی.
 زندگی قبلیت تموم شده.
 تو برای آرنیک مردی، اون بخواد هم نمیتونه دیگه دوستت داشته باشه.
 از بین دندونای قفل شدم گفتم: خفه شو.

دستش رو بیشتر رو صورتم فشرد و گفت: حرفی نزن که بعد پشیمون شی...

ازم جدا شد و عقب رفت.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

الیاس: از پدرت نپرسیدی که مادرت کجاست؟

چرا اون نیومده؟

با حرفش سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم.

لبخند زد و گفت: حالش خوبه فقط تو وضعیتی نبود که بیاد و ببینت.

نفس کشیدن یادم رفت.

خشک شده نگاهش می کردم.

– چه بلایی سرش آوردی؟؟

سرش رو کج کرد و با نگاه شیطانیش گفت: من کاری نکردم..

امان از حواس پرتی و سرعت زیاد.
حادثه خبر نمیکنه... باید همیشه مراقب بود.

دستم رو دهنم گذاشتم و لبم رو گاز گرفتم.
چشمامو رو هم فشردم و اشکام رو گونم فرود اومد.

همرمان با باز کردنشون گفتم: چرا؟
من که اینجام... چرا؟

الیاس: فقط خواستم بدونی چقدر جدی‌ام.
حرفات با آرنیک رو هم تو حیاط شنیدم...
من نمیتونم هر دفعه کنارت باشم که با دیدنم به خودت بیای.
باید یاد بگیری که تو دیگه جات اینجاست، کنار من!

دستش رو دراز کرد و موهام رو داد پشت گوشم.
درحالی که به موهام نگاه می کرد گفت: میدونم دوست نداری نفر بعدی پدرت باشه.
پس مراقب حرفات و رفتارت باش

نفسم رو تو سینه حبس کرده بودم و تند تند پلک میزدم.
حرفاش رو اصلا نمی شنیدم.
تمام فکر و ذهنم پیش مادرم بود.
خانوادم، آرنیکم.

خم شد و کبودی روی گونم رو بوسید و گفت: معذرت میخوام.
میدونی که اصلا دوست ندارم بهت صدمه بزنم.
برو استراحت کن..
مهمونا رو بدرقه کنم میام پیشت عروسکم.

ازم فاصله گرفت و به سمت پذیرایی رفت.
با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و بغضم ترکید.
به هق هق افتادم و وارد اتاق شدم...

[آرنیک]

در ماشین رو بهم کوبیدم و پشت سر پاملا وارد خونه شدم.
 اهل خونه تو پذیرایی نشسته بودن و حرف میزدن.
 با ورود ما توجهشون جلب شد و سکوت کردن.
 کت تنم رو در آوردم و رو دسته مبل انداختم، خودمم کنار اریک لم دادم.
 سرم رو به دستم تکیه دادم و به آقای کیانی خیره شدم.

آقای کیانی: چرا کارمن رو نیاوردی؟

واقعا دخترم رو اونجا ول کردی؟

حرفی نزدم.

تنها تو سکوت بهش زل زده بودم.

مامان با چشمای اشکی و مضطرب نگاهم می کرد.

بابا عصبی بود و دستاش مشت شده بود.

آرش ادامه داد: منو باش خیالم راحت آرنیک دخترم رو تنها نمیذاره.

دستش رو میگیره و میارنش پیشم.

بابا عصبی رو به آرش گفت: پسر من حتی نباید به اون جشن میرفت.

بعد کمی مکث ادامه داد: کارمن خودش انتخاب کرده با اون پسر باشه.

پسر من هم آویزون کسی نیست.

اگه دختر تو نخواستتش پس حرفی نمیمونه!

آرش: کوروش جوری حرف نزن که انگار از عشق این دوتا به هم بی خبری!

هممون خوب میدونیم که دختر من هیچوقت آرنیک رو رها نمیکنه،

اونم با همچین دروغ بزرگی.

بابا: فعلا که با شخص دیگه ای نامزد کرده.

ابن مسئله بین خودت و دخترته... پسر من رو قاطی نکن.

اِریک بین بحثشون پرید: بهتره این مسئله رو آرنیک و کارمن خودشون حل کنن..

ما دخالتی نکنیم.

کایلی پشت بند حرف اِریک گفت: تو عمرش یه حرف درست زده باشه همینه.

بهتره بسپاریم به خودشون.. اگه اونا با این جدایی کنار بیان پس بحثی هم نمیمونه!

اَرِیک رو به کایلی دهن کجی کرد و با صدای آروم اداش رو در آورد.
 نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به مبل تکیه دادم و به سقف خیره شدم.
 برای اونا یه بحث ساده اس اما روح و روان منو بهم میریزه و افکارم رو درگیر میکنه.

صدای آقای کیانی رو شنیدم: آرنیک!
 تو کارمن رچ میشناسی، بگو که تو هم مثل من تو چشماش ترس و غم رو دیدی!
 جوابی ندادم.

نمیدونستم چی بگم، چه جوابی میتونم بدم؟

ادامه داد: بگو که میریم دنبالش!

چشمام رو بستم و کارمن رو تصور کردم.
 تصویرش با الیاس درست جلو چشمم بود.
 وقتی که ازم خواهش می کرد تا نامزدش رو کتک نزنم.
 چشمام رو باز کردم و سرمو بلند کردم.

به آقای کیانی نگاه کردم و گفتم: کارمن من مرده.
 اونى که امشب دیدین رو من نمیشناسم.
 از جام بلند شدم و گفتم: خیلې خستم، با اجازتون.

آرش بلند شد و روبه روم ایستاد.
 عصبی بود اما سعی می کرد آرام به نظر برسه.

دستشو رو شونم گذاشت و گفت: درکت میکنم، حق داری.
 تو هم کم سختی نکشیدی تو نبودش، حالا دیدنش تو این وضعیت....

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو پایین انداخت: نمیدونم چی بگم.
 متاسفم، من جای دخترم متاسفم.

سرم رو آرام تکون دادم و گفتم: انتخاب خودش بود.

این حجم از غمی که تو گلویم داره بهم فشار میاره و هی این بغض لعنتی رو میشکونه.
 چشمامو رو هم فشردم تا اشکام رو گونم نریزه.
 اینکه بگم انتخابش من نبودم قلبم رو به درد میاره.

چشمام رو باز کردم.

همزمان با باز کردن چشمام از آرش فاصله گرفتم و به سمت حیاط رفتم.

نمیخواستم به اتاقم برم.

نمیخواستم دوباره چشمم به تپله های سبزش بیفته.

فقط میخواستم تنها باشم.

نه بینمش نه حرفی ازش بشنوم.

وارد حیاط شدم، دستی توی موهام کشیدم و به عقب هدایتشون کردم اما دوباره چند تار روی

پیشونیم افتاد.

جلوتر رفتم.

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

مگه میشه؟

کسی که بدون من نمیتونست زندگی کنه الان راحت از من میگذره!

سرم رو محکم به دیوار پشتم کوبیدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم فکرش رو از سرم بیرون کنم.

باید خودم رو کنترل کنم و آرام باشم.

یه بار به خاطر اون بهم ریختم و روانی شدم.

نمیخوام دوباره تکرار شه و با قرصای رنگی روز و شبم رو بگذرونم.

حضور شخصی رو کنارم حس کردم.

از بوی عطر تندش فهمیدم اریک!

چشمام رو باز نکردم و تو همون حالت نشسته بودم.

صداش تو گوشم پیچید: میخوای بریم مسابقه؟

بدون اینکه چشمام و باز کنم سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.

حتی سرعت هم الان حالم رو خوب نمی کرد.

اریک: میخوای به کارلوس زنگ بزنم برنامه بچینیم بریم مسافرت یه چند روز دور باشیم؟

دوباره حرفی نزدم و با تکون دادن سرم جوابش رو دادم.

اریک: میخوای بریم در خونه اون مرتیکه و تا میخوره بزنیمش.

بعد کارمن رو برداریم بیاریم اینجا.

چشمام رو باز کردم و به سمتش چرخیدم.

نیشش باز شد و گفت: اینو پایه ای مگه نه؟
اما شرمنده این کنسله فقط خواستم یه تکونی بخوری گردنت خشک نشه.

لبم رو تر کردم و گفتم: نمیفهمم.

منتظر نگاهم می کرد تا حرف بزنم.

نگاهم رو به زمین دوختم و ادامه دادم: رفتاراش رو نمیفهمم.

با حرفاش میگه که اونو میخواد و من برم و دیگه تو زندگیش نباشم

اما نگاهش، اون چشمای خیسش بیشتر از همیشه موندنم رو میخواد.

اریک: راستش نمیدونم چی بگم.

همه چی یهو اتفاق افتاد... آدمی که مرده بود زنده شد و امشب نامزدیش بود!

واقعا مسخره اس...

این همه مدت کجا بوده؟

حتی اگه قصدش ترک کردن تو بوده چرا راجب زنده موندش دروغ گفت ؟

بعد کمی مکث ادامه داد: واقعا درک نمیکنم که چطور این کار رو کرده.

به کارمن نمیخورد انقدر خودخواه باشه!

حس میکنم اصلا نشناختمش.

دستی به چشمام کشیدم.

نمیخواستم جلوی اریک گریه کنم.

ضربه ای به شونم زد و گفت: میدونم الان داری خودخوری میکنی.

اما خواستی حرف بزنی اینجام که گوش کنم.

_نمیتونم حرف بزنم.

اریک متعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم: درد رو همیشه گفت.

فقط باید کشید و عادت کرد بهش، انقدر که برات عادی شه و بی حس شی نسبت بهش.

اریک: برای همین چیزاست که خودم رو درگیر عشق نمیکنم..

به حرفش نیش خندی زدم.

ادامه داد: نخند جدی میگم... چیه اخه همش دردرس.

_ هنوز آدمش رو پیدا نکردی، هر وقت درگیرش شدی بهت میگم.

اریک: نه خدا نیاره اون روز رو.

من تورو درس عبرت کردم که سمت این چیزا نرم.

_ عشق چیزی نیست که خودت انتخاب کنی، خودش تورو انتخاب میکنه.

کلافه هوفی کشید و گفت: داری می ترسونیم، بیخیال این بحث.

پاشو بریم داخل.

با سر بهش اشاره کردم و گفتم: تو برو... یکم دیگه میام.

بلند شد و گفت: چرت و پرت زیاد میگی منم روحیم حساس عادت به این احساساتی حرف زدنا ندارم.

خواستی حرکتی بزنی که از سرت بپره تک بزن...

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم: باشه

با دیدن بابا که به سمتون می اومد گفتم: انگار قرار نیست دو دقیقه تنها بمونم...

ایرک نگاهم رو دنبال کرد: اوپس... من که در رفتم بای.

بلافاصله ازم دور شد.

از کنار بابا گذشت و وارد خونه شد.

بابا کنارم نشست رو زمین و گفت: به سرت نزنه که بری دنبال اون دختره.

_ بابا الان اصلا وقتش نیست.

با حالت جدی و لحن عصبی گفتم: اتفاقا الان وقتشه.

الان که ناراحت و عصبی وقتشه..

نباید تصمیم اشتباه بگیری.

– من هیچ تصمیمی ندارم... فقط نمیخوام چیزی در این باره بشنوم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت: کایلی گفت که با الیاس نامزد کرده.

پدرش رو میشناختم، اونا آدمای درستی نیستن.

نمیخوام خودت رو به خاطر اون دختر به خطر بندازی...

– اون دختر که میگی اسم داره!

نگاهم رو بهش دوختم: برام مهم نیست آدم درستی باشه یا نه، من برای به دست آوردن کارمن هر کاری میکنم.

مگه اینکه...

سکوت کردم و نگاهم رو به سنگ ریزه های روی زمین دوختم.

بابا: مگه اینکه خودش نخواد!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

https://t.me/Roman_mrjijn

_ که الانم جوری رفتار میکنه که انگار واقعا نمیخواد.
ولی باید تو چشمام نگاه کنه و بگه نمیخوامت.
یه هفته از اون شب گذشته بود.
تازه از خواب بیدار شده بودم و نگاهم قفل سقف بود.
به خاطر ندیدن عکساش تو اتاق خودم نمی موندم..
یک هفته تو اتاق مهمون خوابیدم و یه جورایی دیگه اتاق جدیدم به حساب میاد.
نمیدونم چقدر گذشته بود که به سفیدی مطلق بالای سرم خیره بودم.
اما بدنم خشک شده بود و حتی قورت دادن آب دهنمم برام سخت بود.
با صدای انفجار، با وحشت تو جام نشستم.
بی معطلی از اتاق بیرون زدم و دویدم تو پذیرایی.
کسی نبود...
کایلی از پله ها پایین اومد.
با نگاه نگران و غرق وحشتش بهم خیره شد.
رومو ازش برگردوندم و دویدم تو حیاط.
حیاط پر از دود شده بود...
نمیتونستم جلو برم!

دیدن آتش حالم رو بد میکرد، اون شب رو برام یادآوردی می کرد و نمیتونستم درست نفس بکشم.

نفسام سنگین شده بود و به سرفه کردن افتادم.
رو زانو هام خم شدم..

صدای کایلی رو می شنیدم: آرنیک حالت خوبه؟
آرنیک!

از شدت سرفه هام پشت سر هم نمیتونستم جوابی بهش بدم.
زانو هام تا شد و رو زمین افتادم به دستام تکیه کردم و سرم به سمت پایین بود.

کایلی: نفس عمیق بکش آرنیک... نفس بکشش.

چهره کارمن جلو چشمم بود.

درست تو همون کلبه وقتی که داشت میسوخت.

نتونستم نجاتش بدم...

برای همین ازم متنفره!

چون ولش کردم بمیره، برای همین دیگه دوسم نداره!

چهره خندونش رو می دیدم.
 اون چشما با عشق نگاهم می کردن.
 سرفه هام شدت گرفت.
 تصویرش محو شد و صداهای اطراف ناواضح بود.
 چشمام رو بستم و دستام بی جون شد و دیگه هیچی نمی دیدم.

چشمام رو باز کردم.
 دوباره تو اتاقم بودم، نگاهم رو به سقف دوختم.
 اون انفجار، خواب بود؟!
 با صدای کایلی سرمو به سمتش چرخوندم.
 کایلی: هی حالت خوبه؟

نه انگار واقعی بود!
 سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.
 اریک وارد اتاق شد و با دیدنم لبخند زد و گفت: الان من باید رو اون تخت میبومم نه تو.
 کی انقدر ضعیف شدی؟

بی اهمیت به حرفش پرسیدم: اون صدا...!

گلو میسوخت و نمیتونستم زیاد حرف بزنم!
کایلی: ماشین اریک بود.

ابرو هام تو هم رفت.

به اریک نگاه کردم و منتظر موندم تا برام کامل تعریف کنه چه اتفاقی افتاد.
کلافه دستی به موهاش کشید.

جلو اومد و کنارم رو تخت نشست.

اریک: باور کن خودمم نمیدونم چی شد یهو..

فقط طبق معمول آماده شدم تا برم نمایشگاه!

در ماشین رو باز کردم و گوشیم زنگ خورد.

یکی از بچه های نمایشگاه بود... از ماشین فاصله گرفتم تا باهاش حرف بزنم!
همونطور که قدم زنان از ماشین دور می شدم یهو گوشم سوت کشید.

بهم نگاه کرد و ادامه داد: ماشینم ترکید!

ابروه‌اش رو بالا داد و سرش رو به طرفین تکون داد: واقعا نمیفهمم چطور همچین چیزی ممکنه!

من بیشتر از خودم، به اون عروسک می رسیدم.

هیچ مشکلی نداشت مطمئنم!

به دستم تکیه کردم و کمی خودم رو به جلو کشیدم تا بلند شم.

لبم رو تر کردم و رو به اریک گفتم: خدا میدونه این بار دل کیو شکوندی ک برای تلافی عروسکت رو به باد داده.

اریک: دله چی چی اخه!!

از وقتی فهمیدیم کارمن زنده اس، من حتی وقت نکردم دختری رو از نزدیک ببینم چه برسه به شکوندن دلش..

سرمو تکون دادم و به ابروم دستی کشیدم.

با دیدن پارچ آب کنار تختم،

دستم رو دراز کردم و کمی آب برای خودم ریختم.

کایلی: فقط آب نمیشه... پاشو باید غذا بخوری.

کمی از آب خوردم و لیوان رو گذاشتم رو میز.

_ گشتم نیست!

کایلی بلند شد و بازوم رو گرفت: نپرسیدم گشتمه یا نه... گفتم باید غذا بخوری.

اِریک هم اومد سمتم و بازوی دیگم رو گرفت: حق با این ایکیبری...
 تو این چند روز حسابی داغون شدی..

انقدر زشت شدی ک روم همیشه بگم نسبتی باهات دارم.

کایلی: تو حرف نزنن کسی نمیگه لالی..

اِریک با دهن کجی اداش رو در آورد و گفت: من الان داغدارم سر به سرم نذار وگرنه موهات رو میکنم.

به بحثشون خندیدم: واقعا میل ندارم..

همزمان با هم گفتن: تو یکی خفه.

لبامو رو هم فشردم.

آبرو هام رو بالا دادم و حرفی نزدم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم...

بر خلاف میز غذا خوری، به سمت پذیرایی حرکت کردیم.

_ مگه برای غذا خوردن نمی ریم؟

اریک: چیشد تو که میل نداشتی!

_ هنوزم ندارم...

کایلی: غذا خوردن موقع فیلم دیدن یه حال دیگه داره.

اریک: اوپس، حیف ک باید برم تا بفهمم چه بلایی سر ماشینم اومده..

این بار من بازوش رو گرفتم و با لبخند گفتم: عمرا اگه بزارم بری...

میخوای تنهام بذاری؟

اونم تو این حال،

واقعا زشته!

کایلی: اره خب هرچی باشه عروسکش از داداشش مهم تره.

اریک: این حرفا هیچ تاثیری رو من نداره.. من رفتم.

بازوش رو محکم کشیدم و گفتم: گفتم که عمرا اگه بذارم بری.

نفسش رو کلافه بیرون داد و رو کاناپه نشست.

کنارش نشستم.

کایلی ازمون جدا شد تا برام غذا بیاره.

اریک برگشت سمتم و گفت: الان بهترین فرصتِ پاشو ماشینت رو بردار بریم...

بیرون هم یه چیزی میخوریم.

با لبخند سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: میخوای ماشین منم داغون کنی؟

اریک: من؟

یه جور میگی انگار خودم زدم عروسکم رو ترکوندم!

شونه هام رو بالا انداختم: از کجا معلوم!

نگاهش رو ازم گرفت و خیره به تلویزیون خاموش گفت: یه ساعت پیش، ماشین من، بی دلیل تو حیاط ترکید.

ممکن بود وقتی من تو شم این اتفاق بیفته!

بعد شما میخواید بی توجه به این موضوع فیلم ببینید؟
واقعا عالییه...

بعد مکثی کوتاه ادامه داد: هی میگم من بچه این خانواده نیستم.. میگرد دهنتم رو ببند.

با سر بهم اشاره کرد و گفت: این گلابی دوتا سرفه کرد، کنار تختش منتظر موند تا به هوش بیاد، فیلمم میخواد بذاره..

بعد من ، یکیتون اصلا گفت خدارو شکر که چیزیت نشده؟!!

به حرفاش و غرغراش ریز می خندیدم.

کایلی به جمعمون برگشت و درحالی ک سینی غذا رو می داد دستم گفت: چقدر ور میزنی اریک.

بابا خودش رسیدگی میکنه و تا شب خبر میده که دلیل ترکیدن ماشینت چی بوده!

پس غر نزن.

اِریک حرفی نزد و هنوز به تلویزیون خاموش نگاه می کرد.
نگاهم رو اول به کایلی ک ابروهایش بالا پریده بود و بعد به اِریک دوختم.

به سمتمون برگشت و گفت: چیه؟

رو بهم ادامه داد: اونجوری نگاه نکن... با اون چشمای گود رفته و موهای پریشونت.
غذات رو بخور تا جون بگیری.. شبیه زامبیا شدی.

با خنده سرمو تکون دادم و رو به کایلی گفتم: ممنونم.

اِریک: صبر کن ببینم!

من اون تن لشت رو از زمین جمع کردم بردم رو تخت، چرت و پرت گفتم تا بخندی..
اون غذای جلوت رو هم بنده سفارش دادم..

بعد این خاله ریزه چون فقط آماده برات گذاشته تو بشقاب بهش میگی ممنون؟

بلند شد و گفت: جای من دیگه اینجا نیست.

کایلی: هووف مخمو خوردی، باشه برو نمیخواد فیلم ببینی..

لبخند پتو پهنی زد و گفت: ایول، یکم دیرتر اجازه خروج صادر می کردی ... دیگه دست به خودکشی میزدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و یه قاشق از غذام خوردم.

چند دقیقه ای از رفتن اریک می گذشت و منم تقریبا غذام رو تموم کرده بودم.

کایلی باگوشیش مشغول بود و حتی یادش رفت قراره فیلم ببینیم.

منم زیاد علاقه ای نداشتم، برای همین صداش رو در نیاوردم.

بلند شدم و گفتم: میرم ادیت عکسارو تموم کنم.

باید تا امشب تحویل بدم...

کایلی: باشه کمک خواستی بهم بگو!

به سمت اتاق جدیدم راه افتادم.

رو تخت نشستم و لپ تاپم رو گذاشتم جلوم.

چند تاش رو ادیت زدم و داخل پوشه ریختم...
 با دیدن عکس بعدی دوباره کلی صدا تو سرم پیچید.
 همون عکسی بود ک تو مرکز خرید گرفته بودم.
 فکر می کردم توهم زدم اما اون واقعا اون روز اونجا بوده.
 کارمن من درست کنارم بود و من ندیدمش.

مردی که تو عکس کنارش بود، الیاس بود.
 اون روز انقدر از دیدن کارمن خوشحال شدم ک اصلا متوجه الیاس نشدم.
 باهم اومده بودن خرید!
 شایدم حقیقت داره و واقعا دوسش داره.
 فقط منم که باورم نمیشه و نمیتونم قبول کنم که از همچین آدمی خوشش بیاد!
 لپ تاپ رو بستم و رو تخت دراز کشیدم.
 مچ دستمو رو پیشونیم گذاشتم و چشمام رو بستم.
 با صدای گوشیم،
 بدون اینکه چشمام زو باز کنم دستم رو دراز کردم و گوشی رو از کنار تخت برداشتم.

تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.
 منشی شرکتی که کارای عکاسیش رو انجام می دادم بود

صدای نازک و پر از عشوه اش تو گوشم پیچید: آرنیک جان امروز باید بیای پیشمون.

_ عکسارو میدم اِریک بیاره.

منشی: ولی قرار بود خودت بیاری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کار دارم نیستم خودم.

منشی: ولی یه کار جدید داری اینجا!

یه مشتری جدید اومده عکاسیش با تو...

چشمام رو باز کردم و بعد کمی مکث گفتم: همین امروزه کارش؟!!

منشی: اره، زود بیا قبل کار خودت رو هم ببینیم...

گوشی رو قطع کردم و لپ تاپ رو باز کردم.

عکسی که رو صفحه باز بود رو پاک کردم و بقیه عکسا رو ادیت زدم و تو فایل ریختم.

لباسام رو عوض کردم و لپتاپ و دوربینم رو برداشتم.
 تو کیف جا دادمشون و به سمت در رفتم.
 همزمان با باز کردن در پاملا جلوم سبز شد.
 دستش رو هوا بود و با دیدنم لبش رو تر کرد و دستش رو پایین انداخت.
 بدون هیچ حرفی نگاهش می کردم.
 منتظر بودم تا دلیل اینجا بودنش رو بگه.

موهای کوتاهش رو پشت گوش داد و گفت: اومده بودم کایلی رو ببینم.. گفتم حالت رو
 بپرسم.
 خوبی؟

نگاهم رو از چشمای قهوه ایش گرفتم و سرم رو تکون دادم: اره میشه گفت خوبم.
 از کنارش رد شدم.

مچمو گرفت و گفت: همین؟
 نپرسیدی اما منم خوبم ممنون.

سرم رو تکون دادم: خوبه باید برم کار دارم..

روم رو برگردوندم اما هنوز مچم رو گرفته بود.
نفسم رو کلافه بیرون دادم و کامل به سمتش برگشتم.

- چی میخوای؟

ابروهاش بالا پرید و مچم رو رها کرد.

پاملا: چرا باید از تو چیزی بخوام؟
فقط خواستم مطمئن شم بهتری.. چون اون شب،

بین حرفش پریدم.

-چون اون شب دستت رو گرفتم و باهات صمیمی بودم دلیل همیشه فکر و خیال برت داره...
حالم رو پرسیدی گفتم خوبم.

هیچ تغییری تو نگاهش ایجاد نشد.
همونطور جدی و خون سرد نگاهم می کرد.

جلو اومد و به خاطر قد کوتاهش سرش رو بالاتر گرفت و گفت: هوا منو نه تورو برداشته که فکر میکنی با گرفتن دست یه دختر میتونی هواپیش کنی!

نیش خند زد و ادامه داد: حالا میفهمم کارمن چرا به جای تو کنار اون ادم روانی. البته فرقی نداره... توام توهمی.

تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد و رفت.

با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم.

به سمت پذیرایی رفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و از خونه خارج شدم.

با دیدن جای خالی ماشینم، سرجام ایستادم.

دندونامو رو هم فشردم و چشمام رو از رو عصبانیت بستم.

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و شماره اریک و گرفتم.

صداش تو گوشم پیچید...

اریک: نترس سالمه.

_خوبه میدونی حساسم و باز سوارش میشی!

اریک: ماشین من صبح ترکید یادته؟
به خاطر توئه ییس.

_ به خاطر من!

اریک: اره، گفتن بمب تو ماشین بوده.

-چی؟

بمب از کجا اومد؟

و این چه ربطی به من داره؟

اریک: نمیدونم خودت چی فکر میکنی؟

صدای کارلوس تو گوشم پیچید: آرنیک بهت گفته بودم با الیاس در نیفت.

لبم رو تر کردم و گفتم: شما باهمید؟

اِریک: اصلا حرف قشنگی نبود... من ک علاقه ای به این سیبیلو ندارم.
 حالا اگه اون داشته باشه طبیعی.
 همه عاشق منن.

کارلوس: آرنیک میایم دنبالت تنها جایی نرو.

_ من از کسی نمیتروم.

اِریک: باشه بابا میدونیم شجاعی...
 فقط وایسا تا برسیم.

تلفن رو قطع کردم و کیف تو دستم رو کنار پام رو زمین گذاشتم.
 کایلی و پاملا وارد حیاط شدن.

با دیدنم خندشون محو شد و کایلی پرسید: تو هنوز اینجایی؟
 پس ماشینت...

انگتر خودش فهمید که اِریک ماشینم رو برداشته، برای همین مکث کرد و ادامه نداد.

سرش رو تکون داد و گفت: حتما باید بری شرکت؟
بمون با هم انجام بدیم.

_ نه باید برم..

پاملا بین حرفم پرید و رو به کایلی گفت: خب دیگه من برم عزیزم.

بوسه ای به گونش زد و خداحافظی کرد.
ازمون جدا شد و به سمت در رفت.

رو به کایلی گفتم: منم رفتم فعلا..

کایلی: کجا؟

آرنیک با چی میخوای... آرن..

بی توجه بهش از خونه خارج شدم و به سمت پاملا رفتم.
قبل از راه افتادنش در ماشین رو باز کردم و نشستم.

با ابروهایی بالا رفته متعجب نگاهم کرد.

_ عجله دارم راه بیفت...

پاملا: ببخشید ولی من رانندت نیستم.

خواهش کن ببرمت.

_ مسخره بازی در نیار راه بیفت..

ماشین رو خاموش کرد و به صندلیش تکیه کرد.

منتظر نگاهم می کرد تا ازش خواهش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیرم شده باید تا چند دقیقه دیگه اونجا باشم.

شونه هاش رو بالا انداخت: خب این مشکل من نیست.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جاده رو به روم دوختم.

با فک قفل شدم آروم گفتم: لطفا... راه بیفت.

پاملا: نه ب لطفا گفتنش نه به راه..

برگشتم سمتش و غریدم: خواهش میکنم...

خندید و گفت: باشه حالا اینجوری داد نمیزدی هم میرفتم.

لبم رو تر کردم و از عصبانیت چشمم رو بستم.

آروم زیر لب گفتم: یک و نیم متری...

راه افتاد و گفت: چی؟

- هیچی...

حرفی نزد و تو سکوت رانندگی می کرد.

ایک دوبار بهم زد اما جواب ندادم.

بهم گفته بود منتظرش بمونم... بیشتر به خاطر حرف زدن با اونا عجله داشتم تا به کارم برسم.

نمیخوام دوباره درگیر الیاس و کارمن بشم.

پاملا: کمک میخوای؟

- چی؟!

نه ممنونم..

پاملا: خواهش میکنم...

درو باز کردم و پیاده شدم.

قبل از بستن در صدای پاملا رو شنیدم: اون ماشین!!

برای الیاس نیست؟

تو حیاط خونش دیدم اون شب...

نگاهم چرخید سمت ماشین.

خودش بود.

همون ماشینی ک باهاش مسابقه دادم.

جلوی شرکت پارک بود و خبری از خود الیاس نبود.
نگاهم رو از ماشین گرفتم و به سمت پاملا خم شدم.

سرم رو بردم داخل ماشین و گفتم: فکر کنم کمک بخوام..

لبخند زد و گفت: صبر کن پارک کنم میام.

همونجا منتظر ایستادم.

نگاهم به ماشین الیاس بود.

اینجا چیکار داشت؟

کارمن هم ممکنه باشه!

من هی از افکارم فرار میکنم اما انگار نمیتونم از واقعیت دور شم .

پاملا: بیا بریم ببینیم اون تو چه خبره...

https://t.me/Roman_mrjzn

نگاهم رو از ماشین روبه روم گرفتم و همراه پاملا وارد شرکت شدم.

منشی با دیدنم چشمش برق زد و از جاش بلند شد.

دستم رو دراز کردم و دستای پاملا رو محکم تو دستم گرفتم.

از کارم تعجب کرد و خودش رو بهم نزدیک کرد.

آروم گفت: دستمو میگیری نمیگی یه وقت هوایی میشم؟

بهش لبخندی زدم و گفتم: ممکنه کارمن اینجا باشه.

پاملا: اهان... حیف.

نگاهم رو ازش گرفتم و بی توجه به سنگینی نگاه منشی به سمت راهرو رفتم و بعد از ضربه آرومی در رو باز کردم و وارد اتاق رئیس شدم.

با ورودم لبخند محوی که رو لبم بود کامل از بین رفت.

الیاس و کارمن داخل اتاق کنار هم روی مبل نشسته بودن.

رئیس از پشت میز بلند شد و با دیدنم لبخند پت و پهنی زد و جلو اومد.

رو به الیاس گفت: اینم از بهترین و حرفه ای ترین عکاسی که ازش حرف میزدم.

الیاس لبش کج شد و لبخندی زد.

از دیدنم تعجب نکرد، انگار میدونست قراره با من رو به رو بشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: متاسفانه می شناسیم همدیگه رو نیاز به معرفی نیست.

رئیس ابروهایش تو هم رفت و گفت: متاسفانه؟!!

خندیدم و گفتم: اوه... منظورم خوشبختانه بود.

جلو رفتیم و رو مبل روبه روی کارمن و الیاس نشستیم.

همچنان دستای پاملا رو گرفته بودم.

رئیس داشت از کار جدیدم برام میگفت و من نگاهم قفل تیله های سبز رنگ کارمن بود.

چشماش طبق معمول خیس از اشک بود.

نگاهش سر خورد و رو دستام ثابت موند...

لرزش پلکش باعث شد ناخودآگاه دستای پاملا رو رها کنم.

چرا نمیتونم بفهممت.

نمیتونم درک کنم که چرا کنارم نیستی!

پاملا: منم میتونم کمکش کنم.

دستای پاملا روی شونم قرار گرفت و با صداش منو به خودم آورد: مگه نه عزیزم؟

بهش چشم دوختم.

با ابروهایش اشاره کرد که حواسم رو به حرفای رئیس بدم.

چند بار پشت هم پلک زدم و به سمت رئیس برگشتم.

با لبخند رو لبش گفت: خب پس به توافق رسیدیم دیگه؟

حرفی نزدم.

ادامه داد: کارای عکاسی رو انجام میدی آرنیک؟

با اینکه هیچی از حرفاش نفهمیده بودم،

سرم رو تکون دادم و گفتم: اره حتما...

نفس راحتی کشید و گفتم: این دفعه کارمون زودتر انجام میشه..

چون مدلمون هم آماده اس.

نگاهش رو دنبال کردم.

به کارمن نگاه می کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: مدل!

مدل عکاسیم قراره کارمن باشه؟

الیاس جواب داد: اره.. این برند لوازم آرایشی ها مال منه.

دوست دارم مدل تبلیغاتش هم همسرم باشه.

تازه فهمیدم جریان چیه و حرفای رئیس چی بوده.

دستم رو مشت کردم و با فک منقبض شده به الیاس چشم دوختم.

همسرم!

پاملا با دستای کوچولوش دستام رو گرفت و مشتتم رو باز کرد و گفت: من که خیلی هیجان

زده شدم، کی شروع می کنیم؟

الیاس: امروز نمیشه... قراره عروسکم رو ببرم گردش.

https://t.me/Roman_mrjijn

تاریخ و روز دقیقش رو برات میفرستم آرنیک.

نگاهش رو از کارمن گرفت و به چشمام خیره شد.
 با لبخند کثیفش ادامه داد: شاید عکاسی رو تو خونمون، تو اتاقمون...
 انجام دادی.

همونطور ک دست پاملا تو دستام بود سعی داشتم خودم رو آرام کنم.
 دستش رو هر بار بیشتر از قبل فشار می دادم.
 دندونام به هم دیگه قفل شده بود و چشمام داغ.
 میتونستم همین الان فکش رو بشکنم تا دیگه میم مالکیت نذاره رو چیزی ک متعلق به منه.
 کارمن: بهتره دیگه بریم.

با شنیدن صدای آرومش چشمام رو بستم.
 فشار دستم رو کمتر کردم و نفس عمیقی کشیدم.
 الیاس بلند شد و دست کارمن هم تو دستاش گرفته بود .
 سرم پایین بود و نگاهم قفل دستاشون.

الیاس: شما هم دوست دارید باهامون بیاید؟

سرم رو بلند کردم و به چشمای روشنش خیره شدم.
با نفرت نگاهش می کردم و اون از این تنفر لذت میبرد.

پاملا: اره حتما...

به سمت پاملا برگشتم.

با نگاهم سعی داشتم بپرسم که چرا همچین حرفی زد.
بهم لبخند زد و ادامه داد: شما برید ما هم پشت سرتون میایم.

از جاش بلند شد و رو به کارمن گفت: لوکیشن رو برام بفرست، اگه یه وقت گمتون کردیم
داشته باشیم.

کارمن لبش رو به دندون گرفت و مضطرب به الیاس نگاه کرد.

الیاس: من برات میفرستم.

پاملا: اوکی.

کارمن عزیزم شمارت رو بده داشته باشم.. شاید باهم رفتیم بیرون.

تازه فهمیدم هدف پاملا از کارش چیه!

با چشمای ریز شده تمام حرکات کارمن رو زیر نظر داشتم.

کارمن: امم..من...گوشی ندارم.

پاملا اول به من بعد به کارمن چشم دوخت و خواست حرف بزنه که الیاس زودتر گفت: اره گوشیش دیروز شکست و باید یه جدیدش رو بگیریم.

بلند شدم و گفتم: پس اولین جایی که میریم مشخص شد.

بریم برای خانم کیانی گوشی بگیریم.

پاملا: میبینمتون.

براشون دست تگون داد و اومد سمتم.

از رئیس خداحافظی کردیم و از اتاق بیرون رفتیم.

کمی از اتاق دور شدیم.

پاملا: اوه خیلی نفس گیر بود.
چقدر انرژی بد و منفی داره این پسره.
فکر می کردم فقط تو اینجوری.

چپ چپ نگاهش کردم.

سوار ماشین شد و گفت: انرژی تو از غم و اندوه.
اما حسی که اون میده خیلی فراتره، یه جور حس ترس و وحشت...

لرزی تو بدنش افتاد و گفت: اوه حتی با یادآوری نگاهش هم تنم یخ میزنه.

از شیشه ماشین بهشون نگاه کردم.

کارمن جلوتر از اون راه افتاد سمت ماشین و نشست.
الیاس هم پشت فرمون نشست و رو به کارمن چیزی گفت.
کارمن از پشت شیشه بیرون رو نگاه کرد و جوابی بهش نداد.

پاملا: این عجیب نیست که کارمن موبایل نداره!

_گوشیش دست منه.

پاملا: چی؟

_قبل از مرگش...

چشمم رو بستم و بعد از کمی مکث دوباره باز کردم و ادامه دادم: یعنی قبل از آتش سوزی جفتمون هم موبایلامون رو تو ماشین گذاشته بودیم.
بعد از مرخص شدنم، گوشیش رو پیدا کردم و نگه داشتم.

پاملا: خب یعنی تو این چهار پنج ماه گوشی نداشته؟

_امیدوارم اینطور باشه..

پاملا: چرا؟

_ اینکه بدونم میتونسته بهم خبر بده و باهام تماس بگیره و نگرفته قلبم رو به درد میاره.

الیاس راه افتاد و پاملا هم بعد کمی مکث پشت سرشون حرکت کرد.

پاملا: از کجا میدونی هنوز تورو میخواد؟

_حسش میکنم، چشماش اینو بهم میگه.

پاملا: شاید باورت نشه اما...

منم حسش میکنم.

اصلا هرکی از نگاهش نفهمه بنظرم احمقه.

لبخند زدم: منظورت الیاس؟

به سمتم برگشت و با چشمایی ک میخندید شونه هاش رو بالا انداخت : نمیدونم ممکنه باشه!

نگاهم رو ازش گرفتم و گوشیمو از تو جیبم در آوردم.

هفت تماس از اِریک داشتم و یکی هم از کارلوس.

شماره اریک رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.
تو بوق اول جواب داد.

اریک: گور به گور شده کدوم گوری؟

_شرکت.

اریک: از الان بگم من نمیام دنبالت.

_ باشه.

اریک: باشه و درد یعنی چی باشه؟

اخه الان تو این وضع چه کاری؟

میخواستن منو بکشن پسر متوجه ای؟

_ شب برگشتم راجبش حرف میزنیم.

اریک: هوف این خونسردی تو آخر میکشنت.

_ نه نمیگُشه نگران نباش.

اِریک: اون نه اما من تمومش میکنم مطمئن باش.

_ کارلوس اونجاست؟

اِریک: اره داره برات فحش میذاره کنار اومدی حوالت کنه.

لبم رو تر کردم و گفتم: شب ماشین رو بردار برید محل مسابقه...

میام اونجا.

اِریک: سر همون مسابقه کوفتی من داشتم می مردم.

_ اره یه حدسایی زدم.

اما میخوام مطمئن شم.. الیاس رو هم با خودم میارم.

باشه ای گفت و ازش خداحافظی کردم.

نگاه سنگین پاملا رو حس می کردم.

به سمتش برگشتم و پرسیدم: چیه؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: مسابقه؟

– چیزی نیست که به تو مربوط باشه.

لبش رو تر کرد و به جاده روبه روش چشم دوخت: از اونجایی که الان من کنارتم و شب هم من قراره بیرمت مسابقه،

باید بدونم جریان چیه!

– کسی ازت نخواسته منو ببری.

پاملا: اوکی، نگو خودم میفهمم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم.

بعد از چند دقیقه به مقصد رسیدیم و پیاده شدیم.

الیاس بازوی کارمن رو تو دستش گرفته بود و دنبال خودش می کشوند.

یکم تند و عصبی به نظر می‌اومد.
اما کارمن اگه مشکلی داشت الان همراهش نبود.

پاملا: کجا رو نگاه میکنی بیا دیگه.

پلک زدم و به جای خالی کارمن نگاه کردم.

سرمو تکون دادم و گفتم: فکر نمی‌کنم بتونم... اصلا فکر خوبی نبود.

تند تند نفس می‌کشیدم.

به عقب قدم برداشتم و ادامه دادم: کار رو هم نباید قبول می‌کردم.
من... من نمیتونم.

پاملا جلو اومد و دستاش رو بالا آورد و سعی کرد دستمو بگیره.

عقب تر رفتم و گفتم: نمیخوام...

آرومم فقط نمیتونم، نمیتونم اونا رو کنار هم ببینم

نمیتونم ببینم که به یکی دیگه نگاه میکنه..

نمیتونم بشینم و ببینم دستای یکی دیگه رو گرفته.

دستاش رو پایین آورد و گفت: باشه، باشه میریم.. هرچی تو بخوای.
فقط سعی کن آرام نفس بکشی.
نفس عمیق بکش...

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.
دستم رو سینم گذاشتم.
درد می کرد...

چشمام رو باز کردم و به پاملا نگاه کردم.
نگران بود و تو نگاهش ترس رو می دیدم.

پاملا: میخوای برگردیم؟
بین خوب فکرات رو بکن اگه الان برگردی باید قیدش رو بزنی،
دیگه بهش فکر نکنی و عادت کنی به نداشتنش، نبودنش.

پاملا: اما اگه هنوز امید داری که کارمن تو زنده اس و حسی داره، قوی باش و بذار اونم
حسش کنه.

اینکه پشتشی و دوستش داری رو بذار حس کنه.

به ورودی پاساژ نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.
 - آخرین تلاشم رو میکنم...

دستشو رو بازوم گذاشت و با لبخند گفت: منم کنارتم.
 بزن بریم..

قفسه سینم هنوز درد می کرد.
 نفسام سنگین بود و بغض داشت خفم می کرد.
 وارد پاساژ شدیم.

دستای گرم پاملا رو تو دستای یخ زدم گرفتم.

https://t.me/Roman_mrjijn

کنار الیاس و کارمن ایستادیم.

الیاس: به نظرم زوجا باهم بگردن و هرچی میخوان بخر...

پاملا بین حرفش پرید و گفت: تا اینجا نیومدیم که جدا خرید کنیم.

دستم رو رها کرد و به سمت کارمن رفت.

مچ کارمن رو گرفت و کشوند سمت خودش.
 با خنده ادامه داد: زنونه، مردونش می کنیم..
 من و کارمن باهم میریم، شما هم باهم برید.

الیاس خواست حرف بزنه که کارمن زودتر گفت: اره منم موافقم..

به پاملا نگاه کردم.

بهم چشمک زد و گفت: چشم چرونی نکنیا.. چشمات رو در میارم.

بهش گفته بودم که نمیتونم اونارو کنار هم ببینم و اونم با این کار آرومم کرد تا عصبی نشم.
 نگاه سنگین کارمن باعث شد چشم از پاملا بردارم.
 تا چشمم به تيله های سبزش افتاد نگاهش رو ازم دزدید.

پاملا دست کارمن رو کشید و گفت: خریدمون تموم شد بهتون زنگ می زنیم.

ازمون دور شدن.

به الیاس نگاهی انداختم.

خیره به کارمن بود، حتی پلک هم نمیزد.

ابروهام تو هم رفت.

برگشت سمتم و حالا با تيله های یخیش عصبی تر از قبل به من نگاه می کرد.

_من خریدی ندارم.

چطوره یه جا بشینیم و حرف بزنیم!

سرش رو آرام تکون داد: فکر خوبیه.

اخمش و عصبانیتش از بین رفت و لبخند گرمی رو صورتش نشست.

راه افتاد سمت کافه ای که نزدیکمون بود.

پشت سرش حرکت کردم.

آدم عجیبیه، همیشه اصلا شناختش.

روبه روش پشت میز نشستم.

الیاس: اوه ببخشید ازت نپرسیدم چی میخوری.

خودم یه چیزایی گرفتم.

_ مشکلی نیست.

نگاه گذری به اطراف انداخت.

الیاس: دختر خوبیه.

جالبه ک با وجود داشتن اون، چرا رو زن من غیرتی میشی!

_اون زن تو نیست.

الیاس: همین چند روز پیش اومدی جشن نامزدیمون.

بعد باز میگی که زخم نیست؟!

خندید و سرش رو به طرفین تکون داد.

دستم راستمو که رو پام بود مشت کردم.

دست دیگمو رو میز گذاشتم و گفتم: همیشه همه چیز اونجوری ک نشون داده میشه نیست.

الیاس: دقیقا مثل نگاه تو به پاملا، احساسی توش نیست.

به جلو خم شدم و دست دیگم رو میز گذاشتم.

نیش خندی گوشه لبم شکل گرفت و گفتم: چون اون احساس رو نسبت به یکی دیگه دارم.

نگاهش رو خندم ثابت موند.

ادامه دادم: میشناسیش غریبه نیست.

نگاهش چرخید سمت چشمام.

الیاس: حواست به حرفات باشه.

_ تو هم حواست به حرکات باشه.

کاری نکن که ناراحت بشه.

الیاس: ببین کی این حرف رو میزنه!

کسی که گذاشت عشقش تو آتش بمیره.

دندونامو رو هم ساییدم و به صندلیم تکیه دادم.
 دستام همچنان مشت شده روی میز بود.
 نگاهم رو ازش گرفتم و به اطراف چشم دوختم.

[کارمن]

هرجارو نگاه می کردم آدمای الیاس بودن.

پاملا: بیا دیگه

نفسمو کلافه بیرون دادم و وارد مغازه شدم.
 یه تاپ قرمز جلوم گرفت و برندازم کرد.

پاملا: نه رنگش بهت نمیاد...

برگشت سمت لباسا و ادامه داد: همم..
 فکر کنم سبز خوب باشه.

به سمتم برگشت و با خنده گفت: خودت که نارنجی لباستم سبز مثل کدوتنبل...

اون به حرفش میخندید اما من چشمام پر شده بود.

ناخودآگاه زمزمه کردم: کمکم کن.

خندش از بین رفت و متعجب نگاهم کرد.

پاملا: چی؟

پلک زدم و قطره اشکی رو گونم نشست.

لباس رو پس زدم و دستش رو گرفتم.

– جون آرنیک در خطر.

نگرانی تو چشماش افتاد و پرسید: چی؟

یعنی چی که در خطر؟

– الیاس میخواد که اون بمیره.

دستمو رها کرد و بعد کمی مکث به سمت در دوید.
بازوش رو گرفتم و گفتم: نه الان نه...

با چشم و ابرو به آدمی ک بیرون از مغازه ایستاده بود اشاره کردم.
نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن اون مرد عقب اومد و بهم نزدیک شد.

آروم گفتم: اینجا چه خبره؟

_ همه چیز رو برات میگم فقط باید آروم باشی.
اگه بفهمن...

سرش رو تگون داد و گفتم: باشه فهمیدم.

دستش رو دراز کرد و دوتا لباس برداشت و گفت: بیا میریم لباس پرو کنیم.
تقریبا بیشتر لباسای مغازه رو پرو کردیم.
و من تو تمام این مدت اتفاقاتی که برام افتاده به طور خلاصه براش تعریف کردم.
لباس تو دستش رو تحویل فروشنده عصبی داد و گفت اینو میخوام.

برگشت سمتم و گفتم: میدونستم ک به اجبار کنار اون کثافتی.
اما تا این حدش...

دستی به پیشونیش کشید و همونطور که به کفشام خیره بود گفتم: چه تو پیشش باشی چه نه، اون سعی میکنه به آرنیک صدمه بزنه.

ابروهام تو هم رفت.

با دیدن چهرم لبش رو تر کرد و ادامه داد: نمیدونم خبر داری یا نه.
اما... ماشین اریک تو حیات خونشون منفجر شده.

-چی؟

حالش خوبه؟

سرش رو تگون داد: اره.

ولی ممکن بود بمیره.

با چیزایی ک تعریف کردی... حدس میزنم کار الیاس باشه.

دستم رو دهنم گذاشتم.

لعنت بهش...

به خاطر حرفام این کارو کرده.

عصبی از خونه بیرون رفت و تا صبح برنگشت.

_ من ... من نمیخوام بهش صدمه ای بزنم.

به هیچکدومشون.

دستشو رو بازوم گذاشت و گفت: آرام باش.

حال همشون خوبه...

تنها کسی که این وسط داره صدمه میبینه تویی.

کبودیای دستت!

اصلا پیش دکتر رفتی؟

_ نه، تمام زخمام رو خودم پانسمان کردم.

کبودی ها هم به مرور خودش میره.

پاملا: ولی اینطوری ...

بین حرفش پریدم: مهم نیست، فقط آرنیک حالش خوب باشه.
دیگه هیچی نمیخوام.

موهای کوتاهش رو پشت گوش داد و به ساک دستی تو دستم اشاره کرد.
پاملا: حتما بهم زنگ بزن.
شمارم رو یادت نره.

سرم رو تکون دادم: امیدوارم بتونم ازش استفاده کنم.

بعد از حساب کردن لباسا از مغازه بیرون رفتیم.
به سمت پسرا برگشتیم.

با دیدنشون مکث کردم و سر جام استادم.
پاملا هم با من ایستاد و بهشون نگاه کرد.

پاملا: به نظرم آرنیک رو دست کم نگیر.

اون به خاطر تو هرکادی میکنه.

- میدونم.

و از این میترسم که به خاطر من جونش رو از دست بده.

نگاهم چرخید سمت پاملا.

- حواست بهش باشه، نصیحتش نکن اون یه دنده اس.

ولی قلب مهربونی داره.

فقط نذار دیگه سمت من یا الیاس بیاد.

اینحوری برای جفتمون بهتره.

سرش رو پایین انداخت و مردد گفت: امم..

راستش بین من و آرنیک چیزی...

بین حرفش پریدم: میدونم.

آرنیک رو خیلی بهتر از هر کسی میشناسم.

برای همینم از تو کمک خواستم...

وقتی آرنیک انقدر بهت اعتماد کرده و باهات این بازی رو شروع کرده،
پس منم میتونم روت حساب کنم.

بهم لبخند زد و بغلم کرد.

با قرار گرفتن دستش رو بدنم از درد چشمام رو بستم.
ازم جدا شد.

آب دهنم رو قورت دادم و بهش لبخند زدم.
باهم به سمت پسرا رفتیم.

آدمای الیاس رو می دیدم که رو میزهای کناریشون نشسته بودن و نگاهشون به آرنیک بود.

الیاس با دیدنم بلند شد و گفت: خب دیگه بهتره بریم.

آرنیک مچ الیاس رو گرفت و گفت: اره من و تو باهم میریم.

مضطرب و نگران به پاملا نگاه کردم.

اونم متعجب بود.

الیاس نگاهش رو از دستای آرنیک گرفت و گفت: کجا؟

آرنیک: نگران نباش جای بدی نمیبرمت.

الیاس: باشه کارمن رو بذارم خونه بعدش میام پیشت.

برگشت سمتم و گفت: راه بیفت.

آرنیک: کارمن بچه نیست.

خودش میتونه برگرده.

پاملا هم اینجاست آدماتم که کل پاساژ رو پوشش دادن.

پس جای نگرانی نیست.

با چشمای گرد شده به آرنیک نگاه کردم.

از کجا فهمید که اینا آدمای الیاسن!

الیاس نفس عمیقی کشید و بهم نزدیک شد.

بغلم کرد و کنار گوشم آروم گفت: مستقیم میری خونه.

با دستش زخم کمرم رو فشرد.

از درد نفسم تو سینه حبس شد و لبم رو به دندون گرفتم.

الیاس: لازم نیست که دوباره بگم اگه اشتباه کنی چی میشه؟

ازم جدا شد و با لبخند بهم نگاه کرد.

نگاهم چرخید سمت آرنیک.

نگران و با ابروهایی تو هم رفته بهم خیره شده بود.

سرم رو پایین انداختم تا اشکام رو نبینه.

الیاس از کنارم رد شد، صدای قدم هاش رو می شنیدم که ازم دور می شد.

اما آرنیک همچنان اونجا ایستاده بود و نگاهم می کرد.

سنگینی نگاهش باعث شد دوباره سرم رو بلند کنم و تو چشماش غرق شم.

جلو اومد و بهم نزدیک شد.

دوست داشتم بغلش کنم و به اندازه تمام روزایی ک ازش دور بودم به خودم فشارش بدم تا دلتنگیم برطرف شه.

اما تنها کاری ک میتونستم کنم مشت کردن دستام و تند تند پلک زدن بود.

لبخند زد و گفت: کم مونده!
دوباره اون لبخندت رو میبینم.

نگاهش رو ازم گرفت و به سمت الیاس رفت.
نفس عمیقی کشیدم و دستی به گردنم کشیدم.
پاملا دستش رو دراز کرد و منو تو آغوشش کشید...
خودمو رها کردم و از ته دل گریه کردم.
همونطور تو آغوشش اشک می ریختم و اونم فقط تحمل میکرد تا گریه های من تموم بشه و
خالی شم از این همه درد.
خودم رو عقب کشیدم و با پشت دستم صورتم رو پاک کردم.

پاملا: میخوای بریم بیرون؟
فکر کنم به هوای آزاد نیاز داری.

سرم رو به نشونه مثبت تکیه دادم.

[آرنیک]

مستقیم به راهش ادامه می داد.
نگاهم به بیرون بود و فکرم پیش کارمن.
چرا هر بار میبینمش چشماش اشکی!
خودش انتخاب کرد که پیش الیاس باشه و این رفتارش عکسش رو نشون میده.
کاملاً گیجم و نمیدونم چی درسته.
فقط میدونم پیش الیاس خوشحال نیست.
امیدوارم پاملاً چیزی دستگیرش شده باشه.

الیاس: خب، نگفتی کجا میریم؟

با شنیدن صداش چشمام رو برای چند ثانیه بستم.
به جاده چشم دوختم و گفتم: محل مسابقه.

خندید و گفت: میخوای دوباره مسابقه بدیم؟

نگاهش کردم: اره دوست دارم دوباره باختت رو ببینم.
خنده اش کمرنگ شد.

اما سعی داشت نشون بده که خون سرده و براش مهم نیست.
نگاهش رو ازم گرفت و به جاده دوخت.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و به اِریک پیام دادم و گفتم که تو راهیم.

بقیه راه تو سکوت گذشت.

ماشین توقف کرد.

بی معطلی از ماشین پیاده شدم و به سمت اِریک و کارلوس رفتم.

اِریک: میبینم که با قاتل برادرت رفیق شدی.

-چرت و پرت نگو اِریک قاتل چیه!

کارلوس: پسر انگار تو حرف حالیت نیست.

من بهت میگم از این آدم دوری کن بعد تو با اون میای محل مسابقه؟

یه قدم عقب برداشت و گفت: به خدا که من دیگه حریف شما دوتا نمیشم.

اریک: عه چرا منو با این کله پوک قاطی میکنی.

کارلوس: چون لنگه همید البته تو یکم از اون بدتری.

خندیدم و دستم رو گذاشتم رو شونه اریک: اره بی فکر عمل میکنه..

اریک با سر به الیاس اشاره کرد: با فکر عمل کردن شما رو هم دیدیم.

پسر، ماشینم جلو چشمم ترکید متوجه ای؟

لبش رو تر کرد و ادامه داد: واقعا نمیفهمم، کم مونده بود بمیرم.

بعد خیلی راحت یه مسابقه دیگه میداری؟؟

اگه خیلی ازم خسته شدی بگو خودم خودمو بکشم، نیاز به این همه تلاش نیست.

نگاهم رو به الیاس دوختم.

به ماشینش تکیه کرده بود و با چشمای ریز شده نگاهم می کرد.

اون میخواست منو بکشه.

کارلوس: نه بابا جدی میگی!؟

بدون اینکه سرم رو بچرخونم نگاهم چرخید سمت کارلوس.
عصبی تر از همیشه به نظر می رسید.

کارلوس: آرنیک، تو که اینو میدونی پس چرا باز باهش در میفتی؟
میخوای بمیری؟

- چیزی که مال منه، دستشه.
اونو میخوام..

متعجب و گیج به اریک نگاه کرد.

اریک چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت: کارمن زنده اس.

کارلوس فریاد زد: چی؟!؟

نگاهش چرخید سمتم.

ادامه داد: چطور؟ امکان نداره از اون آتش سوزی جون سالم به در برده باشه!

_ فعلا که زنده اس و ...

نفس عمیق کشیدم و به الیاس نگاه کردم: کنار یکی دیگه لبخند میزنه.

اینجا بود.

کنار الیاس، دستاش رو گرفته بود و با لبخند به چشماش نگاه می کرد.

خشم و ناراحتی همزمان وجودم رو پر کرده بود.

دستی دور بازوم حلقه شد .

به سمتش چرخیدم.

پاملا: گیر داد که بیایم منم تعقیبت کردم...

سرمو تکون دادم و پرسیدم: چیزی فهمیدی؟

حرفی زدید؟

نگاهش رو به اطراف دوخت و گفت: نه، همون حرفای همیشگی.
اصلا با چیزی که کایلی برام تعریف کرده بود زمین تا آسمون فرق داره.

بهم نگاه کرد: انگار جدی جدی باید بیخیالش بشی.

- دروغ میگی!

ابروهاش بالا پرید.

-من تو نگاهش هنوز کارمن خودم رو میبینم.

پاملا: ولی ..

-ممنون بابت کمکت... میتونی برگردی.

اینجا جای مناسبی برات نیست.

ازش فاصله گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

عصبی بودم.

چشمام پر بود و بغض داشت خفم می کرد.

وارد ماشین شدم و از پشت شیشه بهشون نگاه کردم.

کی انقدر فاصله بینمون افتاد!

چشم ازشون برداشتم و فرمون رو تو دستم فشردم.

نباید انقدر ضعیف به نظر برم.

نباید الیاس رو به هدفش برسونم.

نفس عمیق کشیدم و به کارلوس اشاره کردم که شروع کنه.

پامو رو پدال نگه داشتم.

نگاه سنگین الیاسو رو خودم حس می کردم.

با تکون خوردن پرچم و صدای سوت پامو رو پدال فشردم.

تنها چیزی که بهش فکر می کردم خط پایان بود.

دفعه اول نمیشناختمش و بردم.

اما الان میخوام شکست رو تو چهرش ببینم.

رگ باده کرده رو پیشونیش از عصبانیت رو باید ببینم.

پامو بیشتر رو پدال فشردم.
دور آخر بود.
نگاهم قفل نگاه نگران کارمن شد.
دستش رو بالا برد و رو سینش گذاشت...
ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست و همزمان شد با ریختن اشک اون رو گونش.
رنگ نگاهش تغییر کرد و وحشت زده به سمتم دوید.
اسمم رو داد زد..
دردی تو سرم پیچید.
ماشین متوقف شده بود و گوشم بوق میزد.
آروم پلکم رو باز کردم و کارمن رو چند سانتی صورتم دیدم.
تصویرش تار بود اما از رنگ موهاش میتونستم بشناسمش.
دستای یخ زدشو روی صورتم گذاشت.
صدای بوق قطع شده بود.

https://t.me/Roman_mrjijn

[کارمن]

از تو ماشین بیرون کشیدمش و همونجا رو زمین نشستم.
 اشکام پشت هم رو گونم می ریخت و اجازه نمی داد درست صورتش رو ببینم.
 سرش خونی بود و با چشمای خمارش نگاهم می کرد.
 سعی می کرد بهم لبخند بزنه اما هیچ جونی تو تنش نبود.

دستش رو گرفتم و گفتم: خواب...

پیشم بمون الان امبولانس میرسه.

هی، نگام کن ببین پیشتم.

من این همه درد رو تحمل نکردم ک از دستت بدم.

اریک کنارم نشست و گفت: نمیتونیم منتظر امبولانس باشیم.

خودم میبرمش.

پاملا: بیا با ماشین من میریم.

از بغلم جداش کرد.

_منم باهاتون میامم.

اِریک خشمگین با چشمای به خون نشسته به سمت برگشت و داد زد: حتی فکرشم نکن.

هیچوقت اِریک رو انقدر عصبی ندیده بودم.

زبونم بند اومده بود و رفتنشون رو نگاه می کردم.

پاملا به سمت برگشت.

قبل اینکه سوار ماشین شه نگاه عمیقی بهم انداخت.

انگار میخواست چیزی بهم بگه اما پیشمون شد.

سوار ماشین شد و راه افتادن.

دستی به پیشونیم کشیدم و موهام رو کنار زدم.

با صدای الیاس درست کنار گوشم، وحشت زده از جام پریدم.

به سمتش برگشتم.

الیاس: نگران به نظر میای!

حتما داری با خودت میگی کاش الیاس تو اون ماشین بود نه آرنیک ..

-چرت و پرت نگو، من همچین چیزی رو حتی برای دشمنم نمیخوام.

نگاهم چرخید سمت ماشینت آرنیک.

کاش میتونستم پیشش باشم.

الیاس: اگه گریه کردنت تموم شده بریم!

با نفرت نگاهش کردم و جوابی بهش ندادم.

ازش رو برگردوندم و به سمت ماشینش رفتم.

نشستم و در رو محکم بستم.

بعد کمی انتظار الیاس هم پشت فرمون نشست و به سمت خونه راه افتاد.

خونه!

انگار جدی جدی بهش عادت کردم.

ولی اونجا خونه من نیست.

خونه من بین دستای آرنیک

هیچ جا به اندازه اغوش اون احساس امنیت نمیکنم.

و الان چقدر از خونم دورم.
بازو هام رو بغل کردم و به سندلیم تکیه دادم.

الیاس: اگه بخوای فردا میبرمت تا ببینیش.

متعجب بهش چشم دوختم.
با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد: چیه؟
دوست نداری ببینیش؟

_انگار به سر تو هم ضربه ای چیزی خورده.

خندید و گفت: نه، وقتی بی جون و ضعیف میبینمش انگار دنیا دیگه مال منه.
برای همین دیگه مهم نیست، تو اون حال نمیتونه تو روازم بگیره.

_من مال تو نیستم که کسی بخواد ازت بگیره.

الیاس: دقیقا ..

تو خود خود منی!

بی توجه به حرفش آرام گفتم: میخوام ببینمش.

نگاهم نمی کرد.

اما میتونستم بفهمم که رنگ نگاهش تغییر کرده.

عصبی شده بود و فرمون رو تو دستش فشار می داد اما سعی می کرد آرام و خون سرد باشه.

الیاس: باشه فردا میبرمت تا ببینیش.

شوکه شده بهش نگاه کردم.

واقعا؟

الیاس: گفتم که وقتی داره میمیره دیگه چیزی مهم نیست.

نگاهم رو ازش گرفتم: و اینم میدونی اگه چیزیش بشه من دیگه پیشت نمی‌مونم؟

مکث کردم و ادامه دادم: اگه کنارتم فقط به خاطر اینه که آرنیک صدمه نبینه.

اگه کوچیک ترین خراشی هم برداره از چشم تو میبینم.

الیاس: حواست به حرفات باشه کارمن.

تو که دوست نداری دوباره به اون اتاق برگردی ؟

با یاد آوردی اون اتاق تاریک و سرد،

تنم لرزید.

اب دهنم رو قورت دادم و به بیرون نگاه کردم.

دوبار تو اون اتاق حبس شدم.

اولین بار وقتی بود که الیاس بهم گفت که قراره نامزد کنیم.

سه روز تو اون اتاق بودم.

یه اتاق تاریک و بدون پنجره.

هیچوقت نفهمیدم چه وسایلی داخلشه.

تا چشم کار می کرد فقط سیاهی بود.

فقط میدونستم باید کنج دیوار کز کنم و خودم رو بغل کنم.

بدون هیچ غذا و وسایل گرمی.

صدای موشا و تکون خوردنشون روی شونه هام...

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

اولین بار انقدر هم برام سخت نبود.
عصبی بودم و خشمم باعث میشد راحت تر اون وضعیت رو تحمل کنم.
اما بار دوم بعد از نامزدی بود.
به خاطر اتفاقاتی که تو جشن افتاد.
یه هفته تمام تو اون اتاق بودم، با این تفاوت که این بار حداقل بهم آب می دادن با یکم نون.
عصبی نبودم، ناراحت و نگران بودم و این سخت ترش می کرد.
درست مثل الان.
نمبخوام دوباره اون وضعیت رو تحمل کنم.
اونم تو همچین شرایطی.
با توقف ماشین چشمم رو باز کردم.
از این خونه متنفرم.
در رو باز کردم و پیاده شدم.
بی توجه به الیاس وارد خونه شدم و به سمت اتاق راه افتادم.
در رو بستم و قفلش کردم.
الیاس از این کارم خوشش نمیاد.
مطمئنم عصبی میشه اما الان اصلا برام مهم نیست.
گوشی جدیدم رو از کیفم بیرون آوردم و وارد مخاطب هاش شدم.
رو اسم پاملا زدم و بهش پیام دادم.

حال آرنیک رو پرسیدم.

اول صدای در و بعد صدای الیاس تو اتاق پیچید.
گوشی رو تو دستم فشردم و نگاهم و به در قفل شده دوختم.

الیاس: اشکال نداره.

امشب به خاطر وضعیت آرنیک کیفم کوکه، کاریت ندارم.

مکت کرد،

گوشی تو دستم لرزید.

ادامه داد: اما فردا قبل از بیدار شدن من این در باید باز شده باشه.

به صفحه گوشی نگاه کردم.

پاملا بود.

" تازه رسیدیم بهت خبر میدم نگران نباش "

تشکر کردم و گوشیه رو تخت انداختم.

دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم.
 صورت زخمی و خونی آرنیک یک دقیقه هم از جلو چشمم کنار نمی رفت.
 اون نگاه خمارش که سعی داشت ببینتم.
 الان باید کنارش می بودم.
 نه اینکه اینجا و از دور منتظر باشم تا وضعیتش رو بهم اطلاع بدن.

چشمای خیس رو بستم و سرمو توی بالش فرو کردم.

[آرنیک]

دیگه کلافه شده بودم.
 به کایلی نگاه کردم و اشاره کردم تا مامان رو از اینجا ببره.
 مامان از دیشب بالا سرم نشسته و مدام گریه میکنه.
 نه خودش خوابیده نه گذاشته من بخوابم.
 برعکس اون بابا فقط چنل دقیقه کنارم موند.

بعد از رفتن کایلی و مامان،

اِریک کنارم نشست و گفت: اخه تو که رانندگی بلد نیستی چه اصراری داری؟

به سمتش برگشتم و گفتم: کارمن نیومده؟

اِریک: تو آدم نمیشی پسر.

جای دستت باید سرت می شکست.

اخه تو این وضعیت هم باز سراغ اونو میگیری؟

_اینجاست مگه نه؟

عصبی و کفری نگاهم کرد و گفت: نه، نیومد.

اون الان شوهر داره چه دلیلی داره بیاد پیش یه پسر غریبه؟

_ دهنتم رو ببند.

بهم نزدیک تر شد و گفت: آرنیک، یکم به خودت بیا.

سر اون کدوتنبل نمیتونی خودت رو بندازی تو آتش و این همه آدم رو نگران کنی.

نگاهم خیره به رو به روم بود.
 سعی می کردم به حرفاش اهمیتی ندم.
 از ناراحتی داره اینارو میگه وگرنه اونم کارمن رو به اندازه کایلی دوس داره.

بهش نگاه کردم: کی مرخص میشم؟

اِریک: به احتمال زیاد فردا.

در اتاق با یه تقه کوچک و کمی مکث باز شد.
 همزمان با اِریک به سمت در چرخیدیم.
 کارمن و الیاس دست تو دست هم وارد اتاق شدن.

الیاس: خدا بد نده.

فکر نمی کردم مسابقه رو اینجوری تموم کنی.
 سعی کن از این به بعد با عصبانیت پشت فرمون نشینی.

https://t.me/Roman_mrjijn

نگاهم رو از دستاشون برداشتم و به چشمای یخی الیاس دوختم: اتفاقا حال الانم رو مدیون چشمای سبزی هستم که بهم آرامش داد.

انقدر غرق شده بودم که یه لحظه یادم رفت کجام و چیکار باید کنم.

لبخند الیاس عمیق تر شد اما میتونستم بفهمم که داره دندوناش رو روی هم میسابه.

کارمن: الان حالت چطوره؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممنون.

نگاه گذری به دستاشون انداختم: بهتر از این نمیشم.

ارپک بلند شد و گفت: آرنیک باید استراحت کنه.

کارمن به سمتش چرخید: میخوام باهاش صحبت کنم.

الیاس: شنیدی که، اون باید استراحت کنه.

بعدا هم میشه حرف زد.

اِریک: درسته

به در اشاره کرد و ادامه داد: پس به سلامت.

نگاه سنگین کارمن رو حس می کردم.

همونطور که به گل های روی میز خیره بودم، گفتم: بیرون، همتون.

اِریک جلو تر رفت و در رو باز کرد.

منتظر موند تا الیاس و کارمن بیرون برن.

_کارمن!

تو بمون.

الیاس با حالت تمسخر خندید و گفت: چرا همسر من باید با تو اینجا تنها بمونه؟

به حرفش نیش خندی زدم.

چطور خودش خندش نمیگیره وقتی اونو همسر خطاب میکنه؟!

نگاه کارمن به اون فقط از نفرت و خشمه.

اما همچنان اصرار داره که همسرشه و زندگیشون پر از عشقه.

کارمن به سمت الیاس برگشت و آروم گفت: تو که میگفتی نمی ترسی؟
پس برو بیرون.

به خاطر نزدیکیشون به تخت می تونستم حرفاشون رو بشنوم.
الیاس به سمتش خم شد و پیشونیش رو بوسید.

الیاس: منتظرتم عشقم.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به پنجره دوختم.

بیرون رفتن و حالا من و کارمن تو اتاق بودیم.

تخت رو دور زد و رو به روم جای اریک نشست.

سیخ رو صندلی نشسته بود.

دستاش رو درحالی که تو هم قفل کرده بود رو پاهاش قرار داد.

_راحت باش

چند بار پشت هم پلک زد و نگاهش رو بهم داد.
لبش رو تر کرد: متاسفم...

نگاهش کردم و منتظر موندم تا جملش رو تموم کنه.

کارمن: نمیخوام به خاطر من تو این وضعیت قرار بگیری.
ممکن بود بد تر از این بشه...

دوباره بعد کمی مکث ادامه داد: من الیاس رو دوست دارم.
کنارش خوشحالم و قصد ندارم که ترکش کنم.
بهتره این بچه بازیاتون رو تمومش کنید.

با هر جملش انگار یه خنجر تو قلبم فرو می کرد.
الیاس رو نمیتونه ترک کنه!
اما چه راحت از من گذشت.
چشم از تپله های سبزش گرفتم.

هنوز عوض نشدی...

متعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم: بازم همه چیز رو به خودت میگیری.

من به خاطر داداشم مسابقه دادم، نه به خاطر تو!

مطمئنأ شنیدی که الیاس قصد جون اریک رو داشته؟؟

سرش رو پایین انداخت.

کارمن: همم..پاملا یه چیزایی گفت.

انقدر دوستش داری ک جوابت برای کاری که کرده فقط یه همم ساده اس؟

مدام با انگشتاش بازی می کرد.

مطمئنم چشماش خیس که نگاهم نمیکنه.

اما چرا؟

با این حال بازم طوری حرف میزنه که انگار براش بی اهمیته.

کارمن: الیاس بی دلیل کاری نمیکنه.
حت...حتما اِریک...بازم یه کرمی ... ریخته.

صداش می لرزید و بریده بریده حرف میزد.

_خودت اینو باور میکنی؟؟

جوابی نداد.

ادامه دادم: اِریک شاید یکم زبونش تند باشه اما هیچوقت کاری نمیکنه ک خودش یا خانوادش تو دردسر بیفتن.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

کارمن: اما تو انجام میدی.

انقدر خودخواه هستی که به اطرافیانت فکر نکنی.

پس شاید به خاطر تو، جونش تو خطر بوده.

به جلو خم شدم.

درد بدی به جونم افتاد اما برام مهم نبود.

با خشم غریدم: هیچ میفهمی چی داری میگی؟؟

داری طرفداری آدمی رو میکنی که قصد جون برادرم رو کرده!

کارمن: آرنیک ...

_انقدر راحت میگی که مقصر منم!!?

کارمن: باشه فقط آروم باش...

دستش رو که سعی داشت کمکم کنه تو جام بر گردم و پس زدم.

به گونه های خیسش چشم دوختم.

_چراا؟

فریاد زدم: چرا گریه میکنی؟؟

مگه خوشحال نیستی؟؟

دوستش داری، بهش اعتماد داری...

پس این اشکا برای چیه؟؟

گریش شدت گرفت و تو صورتم فریاد زد: نمیخوام صدمه ببینه.

نمیخوام از دستش بدم.

حالا نوبت چشمای من بود که داغ شه.

با یه پلک اشکام راهشون رو روی گونه هام پیدا می کردند.

نفس کشیدن برام سخت شده بود، انگار یه چیزی گلوم رو فشار می داد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و درحالی که تو چشماش خیره بودم گفتم: برو بیرون.

پلکش لرزید.

چشماش رو بست و اسمم رو صدا زد: آرنیک!

_دیگه کافیه.

تا همینجاشم زیادی منتظرت موندم.

به چشماش خیره شدم: اینو بدون هیچکس نمیتونه عین من از ته دل بخوادت.

چشماش رو بست: م..متاسفم.

همزمان با تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت.

چشمامو روی هم گذاشتم و اشکام رو پاک کردم.

در اتاق باز شد.

اریک و پاملا کنار در ایستاده بودن و با نگرانی بهم نگاه می کردن.

پاملا: خوبی؟!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

_میخوام بخوابم.

اریک: باشه، من همینجام چیزی خواستی صدام...

بین حرفش پریدم: میخوام تنها باشم.

برو خونه ...

ایک: تصمیمش با خودمه.

جوابی بهش ندادم.

نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم.

تصویر خنده هاش تو ذهنم بود.

هر بار که چشمام رو می بستم می دیدمش.

دندونامو روی هم فشردم و دستام رو مشت کردم، آروم زمزمه کردم: گمشو...

از ذهنم، از زندگیم گمشو!

اینبار چشمام باز بود اما.. بازم تصویرش جلو چشمم بود.

منم کنارش بودم!

خوشحال بودیم، صدای خنده هاش...

از این صدا متنفرم.

_نخند

صداش بالاتر رفت.

خنده اش شدت گرفت.

صدای خنده هاش کل فضای اتاق رو پر کرده بود.

دستمو بالا بردم و رو پیشونیم گذاشتم.

اون خنده ها دیگه واسه من نیست، پس نمیخوام بشنومش.

دستمو دراز کردم و لیوان کنار تخت رو برداشتم و به سمتش پرت کردم.

تصویرش محو شد و حالا فقط یه دیوار سفید بود.

در اتاق با شتاب باز شد و اریک وحشت زده به سمتم دوید.

نگاهم رو دنبال کرد و لیوان شکسته روی زمین رو دید.

بهم نگاه کرد و دستش رو روی شونم گذاشت: خوبی؟

به سمتش چرخیدم و گفتم: قرصام رو میخوام.

فکر می کردم با اومدن کارمن دیگه به این قرصا نیازی ندارم.

اما اشتباه می کردم.

نگاه اریک رو دوست نداشتم.

غم و نگرانی دوباره سراغ اطرافیانم اومده بود و این نگاه ها و ترحم هارو نمیخواستم.

نمیخوام دوباره اون دکتر رو ببینم.

نمیخوام دوباره به حرف های مشاور گوش بدم.

درحالی که به چشماش خیره شدم و فقط پلک میزنم.

اریک: تا وقتی بخوابی کنارت میمونم.

نگاهش نکردم.

نمیخواستم چهره شکستم رو ببینه.

همیشه میگفت که من الگوی اون تو خونسردی و قوی بودنم و الان...

تنها چیزی که ازم میبینه ضعیف بودنه.

https://t.me/Roman_mrjijn

_فقط برو خونه و دارو هام رو بیار..

اریک: میتونم به کایلی بگم که فردا..

بین حرفش پریدم: نه کایلی نه... نمیخوام کسی بدونه که به اون قرصای لعنتی نیاز دارم.

اریک: هممم..

خب من فردا بعد از اومدن پاملا میرم و برات میارمشون.

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

چقدر داغون به نظر می رسید، چهره خسته و چشمای گود رفتش.
هیچوقت ندیده بودم که موهاش انقدر بهم ریخته باشه.

لبخند بی جونی رو لبم نشست: حالم خوبه.

تو دلم به حرفی که زدم خندیدم.

توقع داشتم باور کنه!

واقعا خنده داره..

به نقطه ای خیره شی و لیوان رو به سمت دیوار پرتاب کنی.

بعد درخواست دارو کنی و در آخر با یه لبخند ساده بگی که خوبم!

همین که به دکترم زنگ نزده خودش جای شکر داره.

بدون هیچ حرفی نگاهم می کرد.

_باور کن خوبم، فقط نیاز دارم بخوابم.

اریک: باشه بخواب من همینجا کنارت می شینم.

_اریک دو روزه که اینجا کنارمی بهتره بری و استراحت کنی.

نگران من نباش به خودم صدمه نمیزنم.

لبخند تلخی زد و گفت: واقعا؟

آخرین باری که این حرف رو زدی رو خوب یادمه.

وقتی که برگشتم دیگ ندیدمت، بهم گفتن که بستری شدی و باید تحت درمان باشی.

حق با تو ولی..

حرفم رو قطع کرد: ولی نداره، یه بار تنهات گذاشتم..

دوباره این کارو نمیکنم.

پس بخواب و حرف نزن.

نگاه عمیقی به چشماش انداختم.

میدونستم به هیچ قیمتی اتاق رو ترک نمیکنه و تا موقع خواب کنارم میمونه.

سرمو تو بالش فرو کردم و پلکامو روی هم گذاشتم.

هنوز دستای گرمش رو تو دستام گرفته بودم.

باید بهش این اطمینان رو بدم که حاله خوبه تا نگرانش از بین بره.

طولی نکشید تا خوابم ببره.

با صدای ورق خوردن کتاب چشمام رو باز کردم.

نور مستقیم به چشمام میخورد و مانع دیدم میشد.

چشمام رو ریز کردم و سرم رو به سمت دیگه ای چرخوندم.

با دردی که تو کتفم پیچید صورتم رو جمع کردم.

پاملا: صبح بخیر.

چشمام رو باز کردم و چهره بشاش و پر انرژی‌اش رو درست روبه روی صورتم دیدم.

با لبخند نگاهم می کرد.

کمی جلو تر اومد و بهم نزدیک تر شد.

چه غلطی داره میکنه؟

با اون لبخند مسخره چرا هی داره نزدیک تر میشه!

دستش رو دراز کرد و گفت: بذار کمکت کنم تا بشینی.

به کمکش خودم رو بالا کشیدم و به بالشت های پشت سرم تکیه کردم.

ازم فاصله گرفت و سرجاش نشست.

نگاهم به کتاب روی میز افتاد، باز بود و گوشه برگه سمت راستش به داخل تا شده بود.

کتاب رو بست و گفت: حالت چطوره؟

ایرک گفت که بهتری و امروز مرخص میشی؟؟

نگاهم رو از از جلد کتاب گرفتم و به چشمای قهوه‌ایش دوختم.

اره

پاملا: یه آدم چطور میتونه تو همچین وضعیتی بازم انقدر جذاب باشه؟

با حرفش ابرو هام بالا پرید.

به ری‌اکشنم خندید و گفت: درسته اخلاق درست و درمونی نداری اما برعکس چهره جذابی داری.

ایرک گفته که این حرفارو بزنی؟

پاملا: به نظرت من به حرف اون گلابی گوش میکنم؟

_ نمیدونم

پاملا: فقط از چهره خسته و بی روح تعریف کردم.

لازم نیست انقدر برای خودت بزرگش کنی...

تو اصلا سلیقه من نیستی.

به حرفش خندیدم: سلیقه آدما تغییر میکنه.

پاملا: همم فکر نمیکنم برای من تغییری کنه، اگه هم چنین چیزی بشه، مطمئنم تو اون شخص نیستی.

کتابش رو از روی میز برداشت و گذاشت تو کیفش.

از رو صندلیش بلند شد و گفت: پدرت اینجاست...

اومده ببرت خونه.

نگاهم رو از چشمای قهوه ایش گرفتم.

باید منتظر نصیحت و حرفای تند از طرف پدر باشم.
یادمه گفته بود که نمیخوام دوباره پسر رو از دست بدم و من...
باعث شدم که دوباره این اتفاق بیفته.

پاملا: من بیرون منتظر میمونم.
اریک هم یکم دیگه میرسه، کمکت میکنه تا لباس رو عوض کنی.

_نه...

نمیخوام بیشتر از این اینجا بمونم.
خودت کمک کن!

سه بار پشت هم پلک زد و گفت: من؟!!

تکیه ام رو از بالشت ها گرفتم و گفتم: بجنب، میخوام برم خونه...

کیفش رو روی صندلی گذاشت و به سمت کمد سفید رنگ اتاق رفت.
لباسام رو برداشت و به سمتم اومد.
کمکم کرد تا لباسم رو عوض کنم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم، صورتش چند سانتی صورتم بود.
با دقت، داشت لباس رو تنم می کرد.

_کایلی حالش چطوره؟

پاملا: نگران و داغون.

چه عجب حال اطرافیان رو هم پرسیدی!

نگاهم کرد: فکر می کردم برات مهم نیست.

_تو بهتره کلا فکر نکنی.

بهم نزدیک تر شد.

پاملا: فکر کردن نمیخواد، مشخصه که چقدر خود خواهی.

فقط برای اینکه کارمن رو دوباره به دست بیاری حاضری حتی خودت رو به کشتن بدی!

_کارمن مرده.

متعجب نگاهم کرد.

از حرفی که زدم جا خورده بود و توقع نداشت چنین چیزی رو به زبون بیارم.

ادامه دادم: کارمنی ک من عاشقش بودم روز تولدم مرد.

داستانش رو شنیدی دیگه حتما؟

پاملا: آرنیک فکر کنم به سرت هم ضربه خورده!

بزار به دکتر بگم یه نگاهی بندازه...

بازوش رو گرفتم و مانع دور شدنش شدم.

خوبم، حتی خیلی بهتر از قبل.

فقط دیگه دنبال مرده ها نمیرم!

در باز شد.

پاملا خودش رو عقب کشید و به پشت سرم نگاه کردم.

به سمت در چرخیدم.

اریک با ابروهایی بالا رفته و دهن نیمه باز نگاهمون می کرد.

لبش رو تر کرد: امم... ببخشید مزاحمتون شدم.

فقط میخواستم،

جعبه قرصام و تو هوا تکون داد و گفت: بیخیال فکر نمیکنم دیگه نیازی باشه...

من رفتم.

با تموم شدن حرفش درو بست و اتاق رو ترک کرد.

پاملا نفس عمیقی کشید و به لباس ها اشاره کرد: بقیش با خودت...

کیفش رو برداشت و به سمت در رفت.

دستشو روی دستگیره گذاشت و به سمتم برگشت: شاید اگه یه ماه پیش این تصمیم رو می گرفتی برات خوشحال میشدم.

اما الان....

مکت کرد و نگاهش رو به اطراف دوخت.

نمیدونم من اینطور حس می کردم یا واقعا چشماش پر شده بود!

دوباره به چشمام زل زد: الان من دیگه طرف تو نیستم.

رفت و در رو پشت سرش بست.

نگاهم رو از در بسته شده گرفتم و به سختی لباسم رو تنم کردم.

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

کل وجودم درد می کرد.

دستم شکسته بود، اما سینم میسوخت، چشمام داغ بود و سرم درد می کرد.

همونطور که به سمت در می رفتم، موهام رو بالا دادم.

در رو باز کردم و یه دسته از موهای چرب و بهم چسبیده ام روی پیشونیم افتاد.

از اتاق خارج شدم و تو راهرو ایستادم.

به اطراف نگاه کردم.

فردی با کت و شلوار مشکی که انتهای راهرو ایستاده بود توجهم رو جلب کرد.

آدماش همه جا هستن.

به سمتش راه افتادم و روبه روش ایستادم.

دست و پاش رو گم کرده بود و سعی می کرد عادی رفتار کنه.

همونطور بهش خیره بودم.

بابا: آرنیک!

به سمت صدا چرخیدم.

بابا همراه اریک و پاملا تو راهرو ایستاده بودن.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به سمت شخصی که الیاس فرستاده بود برگشتم.

– بهش بگو، اگه یه بار دیگه آدمات رو اطراف خودم و خانوادم ببینم...دیگه کارمن هم نمیتونه نجات بده.

ازش فاصله گرفتم و به سمت خانواده راه افتادم.

بابا با ابروهای به هم گره خورده به آدم الیاس اشاره کرد: کی بود؟

لبم رو کج کردم: نمیدونم.

پاملا: بیایید من میرسونمتون.

از بیمارستان خارج شدیم.

من و اریک کنار هم نشستیم و بابا هم جلو کنار پاملا نشست.

اریک: زشته!

متعجب نگاهش کردم.

ادامه داد: به خاطر یکی دیگه جون میدی...

با سر به پاملا اشاره کرد: بعد با یکی دیگه جون میگیری!

-چرت و پرت نگو.

بعدشم هرچی باشه برادر توام... بالاخره یه چیزایی ارثیه.

اریک: خفه بابا من در این حد دیگه پیش نرفتم.

خندیدم: چیه چرا حالا انقدر عصبی؟

نگاهش رو ازم گرفت: عصبی نیستم فقط نگرانتم.

درحالی که می خندیدم لبم رو تر کردم: چشمت گرفته؟

نگاهم کرد، چشمتی بهش زدم.

اریک: کی من؟؟

نیش خندی زد و بلند گفت: من از پاندا ماندا ها خوشم نمیاد.
زیادی خودسر و تنبلن.

پاملا از آینه نگاهی به اریک انداخت.

پاملا: خودسر؟

اریک: اره، سر خود کارایی میکنن که اشتباه.

پاملا با لحنی همراه با خنده گفت: خب حیوونن دیگه عقلشون نمیرسه، تو خودت رو ناراحت نکن.

همچنان داشتم بهشون می خندیدم.

اَریک چپ چپ نگاهم کرد و گفت: تو هم که یا کدوتنبل انتخاب میکنی یا پاندا، یه آدم درست و حسابی چشمت رو نمیگیره.

_ پاندا که مال من نیست!

پاملا از داخل آینه به چشمام خیره شد.

ادامه دادم: اون فقط دوستمه..

بهترین دوستی که میشه گفت تا حالا داشتم.

از چشماش میتونستم بفهمم که لبه‌اش هم میخنده.

با خنده ادامه دادم: همین خودسر بودنش هم اونو بهترین دوستم کرده.

بابا: راجب چی دارید حرف میزنید؟؟

آرنیک! با حیوانات حرف میزنی؟؟

اریک: اخ بابا کاش فقط حرف میزد..

همزمان با پاملا خندیدیم.

بابا گیج نگاهمون کرد و گفت: خدا شفاتون بده.

رو به پاملا ادامه داد: دخترم تا دیر نشده از اینا دور شو برای سلامتی خودت میگم...

اریک: عه... بابا چرا جمع میبندی؟؟

https://t.me/Roman_mrjijn

بابا: تو یکی اصلا حرف نزن..

اریک با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد: همش تقصیر توئه ها! در جریان هستی دیگه؟

پاملا: این چه مرگشه!؟

بیخیال اریک شدم و رو به پاملا پرسیدم: کی؟

چیشده؟

از آینه به پشت سر اشاره کرد: نمیدونم کیه، کم مونده با ماشینش از رومون رد شه...

بابا: خب دخترم راه رو باز کن بذار بره.

پاملا فرمون رو چرخوند و گفت: چشم، اما فکر نمیکنم قصدش فقط سبقت گرفتن باشه!

برگشتم و پشت سرمون رو نگاه کردم.

ماشین الیاس بود!

باز چی شده، به من میگه از الیاس دور باشم اما نمیدونه اون عادت به دوری نداره.

اریک: عه این ماشین الیاس نیست؟؟

-چرا خودشه.

برگشتم سر جام و به صندلی تکیه دادم.

_نگه دار.

پاملا نگاهم کرد: مطمئنی؟

_اره، نگاه دار ببینم باز چه مرگشه!

بابا: تو نه، این دفعه من حرف میزنم میخوام ببینم دردش چیه.

پاملا ماشین رو کنار کشید و توقف کرد.

الیاس پیچید جلو ماشین و همونطور ماشین رو رها کرد و پیاده شد.

سر و وضع خوبی نداشت!

موهای آشفته و بهم چسبیده اش روی پیشونیش ریخته بود.

هیچوقت انقدر داغون و بد تیپ ندیده بودمش..

در ماشین رو باز گذاشت و به سمتون اومد.

خشمگین بود و مشتاش مدام باز و بسته می شد!

اریک: این چرا عین گاو رم کرده؟

پاملا: آرنیک به نظرم پیاده نشو.

ما حلش می...

در سمتم باز شد و دستای الیاس رو شونه هام قرار گرفت و منواز ماشین بیرون کشید.

کمرم رو محکم به صندوق کوبید و تو صورتم عربده زد: کجاست؟

بابا و اریک به سمتم دویدن و الیاس رو ازم جدا کردن.

الیاس دستش رو بالا برد و مشتی به صورت اریک زد.

اریک در حالی که به الیاس فحش می داد بلند شد و بهش حمله کرد.

بابا بینشون قرار گرفت و جداشون کرد.

بابا: اریک کافیه به خودت بیا..

اریک خون کنار لبش رو پاک کرد و رو به الیاس گفت: میکشمت!

پاملا بازوم رو رها کرد و به سمت اریک رفت.

دستاش رو گرفت و رو به بابا گفت: من دارمش نگران نباشید و اریک رو ازمون دور کرد.

- چی میگی؟

چی کجاست؟

با عصبانیت به سمتم خیز برداشت.

بابا دستش رو بالا برد و محکم به سینهش ضربه زد، اونو به عقب هول داد و گفت: به پسرم نزدیک بشی، کار نیمه تموم اریک رو خودم تموم میکنم.

الیاس با خشم بهم خیره شده بود.

قفسه سینهش تند تند بالا پایین می شد.

گونش کبود شده بود و صورتش خونی بود، انگشترای اریک صورتش رو داغون کرده بودن.

با این چهره ترسناک تر از قبل شده بود.

بابا: حرفت رو بزن بعدش گمشو برو.

الیاس: چی نه!

باید بگی کی...

گیج نگاهش می کردم.

از ماشین فاصله گرفتم و یه قدم جلو رفتم.

بابا زودتر از من پرسید: کی؟

کی کجاست؟

الیاس: همسرم.

نگاهش رو ازم گرفت و به سمت پدرم چرخید: پسر تو زن منو دزدیده..

با حرفش بلند زدم زیر خنده.

همشون به سمتم برگشتن و نگاهها روم زوم شده بود.

لبم رچ به دندون گرفتم و خندم رو کنترل کردم.

رو به الیاس پرسیدم: ببخشید؟

متوجه نشدم... من!!!

من! زن تورو دزدیدم؟؟؟

کلاقه دستی به موهای پریشونش کشید و دست دیگه اش رو به کمر زد: اره تو، غیر تو کسی وجود نمیکنه بهش نزدیک شه.

لبش رو تر کرد و خون کنار لبش رو خورد.

انگشتش رو بالا آورد و جلوی صورتم تکون داد: به نفع خودته جاش رو بهم بگی..

اگه خودم پیداش کنم قسم میخورم که این دفعه میکشمت.

جلو تر رفتم و گفتم: هر کار میکنی بکن، نه خودت و نه همسرت برام مهم نیستید.

در ماشین رو باز کردم و نشستم.

بعد کمی مکث بقیه هم نشستن و راه افتادیم.

کارمن غییش زده.

کجا میتونه رفته باشه!!

اریک: این پسر آخر منو قاتل میکنه..

بابا: اون غلط کرده با تو!

با جفتتونم، دخالت نکنید.

دیگه نمیخوام اطراف اون پسر و کارمن بینمتون.

سرم رو بلند کردم و از آینه به پاملا نگاه کردم: شمارش رو داری مگه نه؟!

پاملا گیج نگاهم کرد و سرش رو تکون داد: اره دارم.

اریک: شماره کی؟

از جیبم گوشیم رو بیرون کشیدم و گفتم: برام بفرست همین الان.

پاملا: فکر کنم چند دقیقه پیش گفتم مهم نیست برات!!

اریک: صبر کنن ببینم!

میخواوی به اون دختره زنگ بزنی؟؟

_کارمن!

اسمش کارمن.

اریک: هرچی میخواد باشه، برای من دیگه اون دختره اس.

_پاملا منتظرم.

اریک گوشیم رو از دستم کشید و گفت: تو عقلت رو از دست دادی؟؟؟

همین الان مرخص شدی متوجه ای؟

میخوای باز برگردی اونجا؟

_اریک الان اصلا وقتش نیست، بدش به من.

اریک: اتفاقا همین الان وقتشه.

نمیذارم با این حالت بری دنبال اون کدوتنبل.

نگاهش رو ازم گرفت و رو به پاملا گفت: با پاندا پیداش می کنیم.

بابا عصبی غرید : هیچکدومتون هیچ کاری نمی کنید!
خودتون کم بودید این دختر رو هم قاطی می کنید؟

پاملا: دیگه قاطی شدم خیلی دیره متاسفانه.

بابا با تاسف و عصبانیت سری تکون داد و گفت: مستقیم میریم خونه کسی هم جایی نمیره

بالاخره با کلی تلاش اِریک گوشیم رو بهم پس داد و بعد از چند ثانیه صدای گوشیم بلند شد.

به صفحش نگاه کردم.

یه پیام از طرف اِریک بود!

متعجب نگاهش کردم.

با چشم و ابرو اشاره کرد تا پیام رو بخونم.

" همین که رسیدیم تو همراه بابا برو داخل، من و پاملا هم میریم دنبال کارمن "

به سمتش برگشتم.

_نه منم...

دستش رو گذاشت جلوی دهنم و گوشیش رو تو هوا تکون داد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و براش تایپ کردم: منم میام.

سریع جواب داد: متاسفم مریض با خودمون نمیبریم.

نوشتم: من حالم خوبه هیچ دردی هم ندارم.

اریک: منظورم از نظر عقلی...

چپ چپ نگاهش کردم.

شونه هاش رو بالا انداخت و دوباره برام تایپ کرد: نگران نباش.

تو فقط حواس بابا رو پرت کن بقیش با من، قول میدم پیداش کنم.

جوابی بهش ندادم.

گوشی رو خاموش کردم و روی پام گذاشتم.

به بیرون خیره بودم..هوا سرد شده بود و کم کم داشت شب می شد.

پیش من نیست، پس کجا میتونه رفته باشه!
ماشین جلوی در توقف کرد، از آینه نگاهی به پاملا انداختم.

با پیاده شدن بابا رو به اُریک و پاملا گفتم: فقط مطمئن شید که حالش خوبه.

اریک سرش رو تکون داد و گفت: بهت زنگ میزنم.

سرمو تکون دادم و پیاده شدم.

همزمان با بستن در راه افتادن.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: این بچه آدم نمیشه.

واقعا امید داشتید؟

خندید: ولی پاملا دختر خوبیه، به اون دختر امیدوارم، شاید اون آدمش کنه.

به سمت سالن اصلی راه افتادیم: من که چشمم آب نمیخوره، اصلا نمیتونم تصور کنم اریک عاشق شه.

بابا ایستاد و رو بهم گفت: منم همچین فکری رو راجب تو می کردم.

کایلی به سمتم دوید و بغلم کرد: خوشحالم که برگشتی خونه.
بالاخره بعد مدت ها تو خونه بوهای خوب خوب پیچیدی..

خندیدم : پس دلت برای غذا تنگ شده بود نه من!

ازم جدا شد و چشماش رو ریز کرد.

کمی سرش رو تکون داد: همم دروغ چرا از غذا های بیرون دیگه حالم بهم میخوره.

با دیدن مامان که با قیافه شاد و بشاشش به سمتم می اومد.

دستم رو دور گردن کایلی انداختم و باهم جلو رفتیم.

مامان دستش رو دراز کرد و صورتم رو قاب کرد، لبخندش کمرنگ تر شد.

دستش رو بوسیدم و گفتم: خوبم، متاسفم که نگرانتون کردم.

مامان: رنگ و روت پریده خیلی ضعیف شدی..

به دستم اشاره کرد: درد که نداری؟؟

_ نه نه خوبم...

فقط میخوام یکم استراحت کنم.

کایلی: تو برو اتاقت منم یه ماژیک بردارم و پیام پیشت..

میخوام رو گچ دستت نقاشی بکشم.

بهش خندیدم و سرم رو تکون دادم.

مامان : آرنیک بذار اول برات غذا بیارم بخوری بعد بخوابی.

_نه، واقعا میل ندارم.

موقع شام باهم میخوریم..

به سمتش خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

به سمت اتاقم رفتم.

در رو بستم و به اتاق نگاهی انداختم.

این اتاق!

طبق عادت باز به اینجا اومده بودم..

عکسای کارمن دور تا دور اتاق رو دیوار نصب شده بود.

روی تخت نشستم، چشمم به قاب عکس روی میز افتاد.

عکس دونفرمون بود، خود کارمن قاب کرده بود.

بهش لبخند محوی زدم، زمزمه کردم: کدوتنبل من...

نباید الان بهت فکر کنم.

نگاهت کنم و خاطرات رو مرور کنم.

من تو رو خیلی وقته از دست دادم.

دقیقا تو همون آتش سوزی دود شدی و از پیشم رفتی.

نباید انتظار داشته باشم یه مرده زنده شه!

چشم از خندش گرفتم و چشمام رو بستم.

کجایی کارمن!

گوشیم رو از تو جیم بیرون کشیدم و با آقای کیانی تماس گرفتم.

بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت.

آقا آرش: آرنیک پسرم!

_سلام...

شرمنده نتونستم زودتر زنگ بزنم.

آقا آرش: این چه حرفیه، میدونم تو هم درگیر مشکلات خودتی.

_ ترلان خانم حالش چطوره؟

هنوز تو کما؟

آقا آرش: نه خداروشکر، چشماش رو باز کرد...

دخترش هم پیشش.

خوشحالم که جفتشون رو کنارم دارم.

_کارمن! اونجاست؟

آقا آرش: اره.. امروز صبح اومد بیمارستان.

راستش هنوز از دستش عصبانیم اما چون مادرش به هوش اومده بود، نخواستم ناراحتی پیش بیاد.

_اره ناراحتش نکنید، این اواخر هممون به اندازه کافی ناراحت بودیم.

آقا آرش: خودت چطوری پسرم؟

حالت بهتره؟

_اره خوبم..

اگه ممکنه آدرس بیمارستان رو برام می فرستید؟؟

یه سر پیام هم ترلان خانم رو ببینم و هم کارمن رو برگردونم.

آقا آرش: باشه حتما.

ولی کارمن رو چرا؟

_اومدم براتون تعریف میکنم.

باشه ای گفت و خداحافظی کردیم.

از رو تخت بلند شدم و موبایلم رو توی جیبم گذاشتم.
در اتاق باز شد و کایلی با چند تا مازیک رنگی وارد اتاقم شد.

با دیدنم لبخندش محو شد و پرسید: چیزی شده؟

باید یه کمکی بهم کنی...

کایلی: چه کمکی؟

سوئیچ ماشین بابا رو میخوام.

کایلی: چی؟

عمر... اصلا تو با اون دست چجوری میخوای رانندگی کنی؟؟

مهمه... باید برم، کمک میکنی یا نه؟

نگران نگاهم کرد: آخه... اگه باز اتفاقی بیفته چی؟؟

حداقل صبر کن تا اریک بیاد.

_نمیتونم منتظر اریک بمونم... بهت قول میدم اتفاقی نمیفته.

سرش رو تکون داد و با تردید به سمت در رفت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

روی صندلی کنار تختم نشستم و منتظر موندم...

نمیدونم چند دقیقه از رفتنش می گذشت، تایملاین زیادی بود.

نا امید شده بودم.

بلند شدم و به صفحه گوشیم نگاه کردم.

همزمان در اتاق باز شد و کایلی وارد اتاق شد.

جلو اومد و سوئیچ رو به سمتم گرفت: تو رو خدا مواظب باش.

بهش لبخندی زدم، گونش رو بوسیدم و گفتم: هوامو داشته باش...

ازش فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

خوشبختانه کسی تو سالن نبود و متوجه رفتنم نمی شدن.

سریع از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم...

به سمت آدرسی که آقای کیانی برام فرستاده بود حرکت کردم.

بین راه شماره اِریک رو گرفتم اما جواب نداد.

خوبه خودش گفته بود که بهم زنگ میزنه.

مقصدم تقریباً دور بود، حدود بیست دقیقه راه بود.

نمیدونم اصلاً چرا دارم میرم...

الیاس الان باید اونجا باشه نه من!

اما نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه که الیاس نباید بفهمه که کارمن اونجاست.

چند بار دیگه شماره اِریک رو گرفتم اما بازم جواب نداد.

بیخیالش شدم و پامو رو گاز فشردم.

بالاخره رسیدم و ماشین رو پارک کردم.

وارد بیمارستان شدم و اطراف رو نگاه کردم، آقای کیانی شماره اتاق رو برام فرستاده بود.

پس لازم به پرسیدن نبود.

جلوتر رفتم و وارد راهرو شدم...

با دیدن اِریک و پاملا جلوی در اتاق سر جام ایستادم.

کارمن از اتاق بیرون اومد و مشغول حرف زدن شدن؛ فاصلم باهاشون زیاد بود و نمیتونستم چیزی بشنوم.

ایرک میدونست کارمن اینجاست و چیزی بهم نگفت!

آقا آرش: آرنیک!

به سمت صدا چرخیدم.

آرش خان پشت سرم ایستاده بود، با دیدن دستم ابروهایش تو هم رفت: چه اتفاقی افتاده؟

-چیز مهمی نیست، یه حادثه بود.

آقا آرش: الان حالت بهتره؟

-اره خوبم ممنون.

با سر به ایرک اشاره کرد: برادرت هم همین الان رسید،

بیا بریم پیششون.

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و باهاش هم قدم شدم.

بهشون نزدیک شدیم.

اِریک با دیدنم چشماش گرد شد و پرسید: تو! اینجا چیکار میکنی؟؟

جوابی بهش ندادم.

از کنارش رد شدم و وارد اتاق ترلان خانم شدم.

میخواستم حالش رو بپرسم اما انگار خواب بود.

از اتاق بیرون اومدم، اِریک بازوی راستم رو گرفت و از اونجا دور شدیم.

اِریک: اینجا چیکار میکنی؟؟

-چرا بهم نگفتی که ترلان خانوم به هوش اومده؟

اِریک: خودمم تازه فهمیدم...

تو از کجا فهمیدی؟

-و همچنین نگفتی که کارمن اینجااست.

اِریک: هوف آرنیک قرار بود بمونی خونه تا بهت خبر بدم...

چجوری تا اینجا اومدی؟

دستم رو عقب کشیدم و به کارمن نگاه کردم.

با پدرش داشت حرف میزد، البته بیشتر شبیه بحث کردن بود تا حرف زدن عادی.

_با ماشین بابا اومدم.

به سمت اریک برگشتم و پرسیدم: با کارمن چی می گفتید؟

اریک نگاهی به پاملا و کارمن انداخت: هیچی حال مادرش رو می پرسیدم... و اینکه بهتره زودتر برگرده خونه تا سر و کله الیاس پیدا نشده.

نگاهم کرد: و تو هم همینطور... زود باش باید برگردیم.

_شما برید من کارمن رو میسونم.

اریک: با حرفات منو می ترسونی...

_ترس؟

اریک: اره میتروسم یه خطایی ازم سر بزنه و بزئم اون یکی دستت رو هم فلج کنم.

صداش رو برد بالا: پسر تو انگار حالیت نیست...اون دختر شوهر داره، و الان همه جا داره دنبالش می‌گرده.

هیچ میدونی اگه بفهمه پیش توئه چه اتفاقی می‌افته؟

_گفتم که میخوام برسونمش خونش.

باید بدونم که سالم میرسه..

اریک: باشه من کارمن رو میرسونم تو هم با پاملا برو.

_اصلا خوشم نیامد حرفام رو تکرار کنم و تو هم هی مجبورم میکنی...

ازش فاصله گرفتم و پیش پاملا برگشتم.

کارمن همچنان داشت با پدرش حرف میزد.

پاملا: بهتره ما دیگه برگردیم.

_شما برید، منم میام.

پاملا: باشه، ولی مراقب باش.

_فقط اِریک...

بین حرفم پرید: نگران نباش بسپارش به من.

آقای کیانی با عصبانیت دست کارمن رو پس زد و وارد اتاق همسرش شد.

با تردید جلو رفتم و کنار کارمن ایستادم.

نگاهش رو به زمین دوخته بود.

قبل اینکه حرفی بزنم گفت: بهت گفتم از من و زندگیم دور باش.. چرا باز اینجایی؟

_منم بهت گفته بودم همه چی رو به خودت نگیر...

برای تو نیومدم، پدرت گفت ک ترلان خانم به هوش اومده منم اومدم تا اونو ببینم.

سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکیش نگاهم کرد.

هر بار که چشماش رو خیس می دیدم، نفس تو سینم حبس میشد و یه چیزی گلوم رو فشار می داد.

کارمن: حالا که دیدیش، میتونی بری.

_الیاس همه جا دنبالت میگرده.

نگاهش رو ازم گرفت.

هیچ حرفی نزد و دوباره نگاهش رو به زمین دوخت.

_میخوای برسونت خونه؟

آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد.

نگاهم نمی کرد!

از دیوار پشتش فاصله گرفت و به سمت خروجی راه افتاد.

پشت سرش رفتم، قبل از رسیدن من تو ماشین نشست.

پشت فرمون نشستم و گفتم: کمر بندت رو ببند.

با کمی مکث خم شد و کمر بند رو بست.

کارمن: سخت نیست، با وضعیت دستت رانندگی کردن؟

-چرا، ولی سخت تر از ایناش رو تحمل کردم.

مشکلی نیست...

نگاهم به جاده روبه روم بود.

اما نگاه کارمن خیره به من بود، میتونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم.

اما دلم نمیخواست به سمتش برگردم.

اگه نگاهش می کردم چشمای سبزش رو ازم می دزدید.

کارمن: من... معذرت میخوام.

-برای چی؟

کارمن: توی بیمارستان نباید اونجوری باهات حرف میزدم.

_نه برعکس... کار خوبی کردی.

نگاهش کردم: ممنونم برای اینکه بهم ثابت کردی که واقعا مُردی...

کارمن: فکر نمیکنی یکم داری زیاد روی میکنی؟

ابروهام بالا پرید: من!!

من زیاده روی میکنم؟

کارمن: اره، نمیخوام دلت رو بشکنم اما خودت باعث میشی دهنم رو باز کنم.

هیستیریک خندیدم.

بعد کمی مکث گفتم: اونی که دروغ گفته تویی، اونی که خیانت کرده تویی... بعد من زیاده روی میکنم؟؟

موهانش رو زد پشت گوشش و نگاهش رو به جاده دوخت: من بهت دروغ نگفتم... خیانت هم نکردم، ما اون تایم اصلا باهم نبودیم.

_شوخیت گرفته مگه نه؟

صدام رو بالا بردم: روز تولدم بود یادته؟؟ باهم بودیم.

همون تولدی که تو برام گرفتی اون کلبه مسخره که از همه جاش عکسای دونفرمون آویزون بود.

کارمن: اینا برای گذشته اس...

نیش خندم به قهقهه تبدیل شد، میخندیدم اما چشمام داغ شده بود و انگشتم سرد.

_زده به سرت.

حرفی نزد، آروم تر شده بودم.

اما هنوز چشمام داغ بود و هجوم اشک به چشمام رو حس می کردم.

برای تو گذشته، اما برای من انگار همین دیروز بود.

کارمن: آرنیک، من واقعا متاسفم.

اما دنیا بهمون اجازه نمیده که کنار هم باشیم... و این تقصیر ما نیست.

میدونم سخته اما باید قبولش کنی و باهاش کنار بیای.

من دیگه کدوتنبل تو نیستم...

فکم منقبض شده بود و سرم داشت از درد می ترکید.

دلم نمیخواست حرفاش رو گوش کنم.

صداش، فکر نمیکردم یه روز صداش انقدر آزارم بده.

خوشبختانه به خونش رسیده بودیم.

فقط میخواستم از جلو چشمم گم شه، حتی نمیخوام دوباره اون تپله های سبز رنگش رو ببینم.

جلوی خونه نگه داشتم.

کارمن: میدونی درسته با الیاسم اما بدترین قسنتش اینه که هنوز برام مهمی...

بدون اینکه تو چشماش نگاه کنم، خیره به آدمای جلوی در گفتم: ولی تو گند زدی تو مهم بودنت... برو پایین.

[کارمن]

نگاهش رو ازم می دزدید.

نمیخواستم دوباره گریه کنم، دیگه اشکی برام نمونه بود که بخواد رو گونه هام بریزه. به اندازه کافی از بحث با بابا کلافه و بهم ریخته بودم.

نمیتونستم با آرنیک هم بحث کنم.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

منتظر نمود تا برم داخل، بلافاصله بعد از پیاده شدنم حرکت کرد و از خونه دور شد.

رفتنش رو نگاه نکردم، نمیخواستم دوباره ببینمش.

نفس عمیقی کشیدم و به نگهبانا نزدیک شدم.

بدون هیچ سوال و جوابی در رو باز کردن...

مضطرب بودم و دستام یخ زده بود، حتما الیاس الان خیلی عصبانی!

نباید بدون خبر به اون میرفتم.

وارد سالن اصلی شدم، خونه ساکت بود.

حتی خبری از خدمتکارها هم نبود.

به سمت اتاق الیاس راه افتادم... در حالت عادی حتی دوست نداشتم از این راهرو رد بشم اما الان، همه چی فرق کرده.

خودمم نمیدونم چیکار دارم میکنم...

دستم روی دستگیره گذاشتم، نفسم رو تو سینه حبس کردم و دستگیره رو فشردم. با صدای کوچکی در باز شد و چشمام رو بستم.

الیاس: کارمن!

صدای متعجب و آرومش باعث شد چشمام رو باز کنم.

لرزی تو تنم افتاد و دستگیره رو رها کردم.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم، نمیدونستم چی باید بگم فقط نگاهش می کردم.

ظاهر آشفته ای داشت، موهایش بهم ریخته بود و لباساش همونایی بود که آخرین بار دیدمش، فقط کتش رو در آورده بود.

الیاس: کجا بودی؟

چند قدم جلو رفتم: مادرم، به هوش اومده.. فکر می کردم اجازه نمیدی که ببینمش.

برای همین خودم رفتم.

جلو تر رفتم و دقیقاً روبه روش قرار گرفتم: م...من متاسفم نمیخواستم نگرانت کنم.

با تموم شدن حرفم خودم رو تو آغوشش جا کردم.

نباید عصبانی می شد، نمیتونستم دوباره به اون اتاق تاریک و سرد برگردم.

اولین بار بود که بغلش می کردم، اونم بدون هیچ اعتراضی!

اما حالا اون بود که سر جاش خشک شده بود و حرفی نمی زد.

خواستم خودم رو عقب بکشم ، اما دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و مانع جداییمون شد.

صداش تو گوشم پیچید: اشکالی نداره، هر وقت خواستی میتونی بری.

بازو هام رو تو دستش گرفت و ازم جدا شد: چطوری برگشتی؟

_آرنیک منو رسوند.. بعدش هم رفت.

رنگ نگاهش تغییر کرد: یعنی این همه مدت کنار آرنیک بودی و بعد اون تورو آورد پیش من؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم: فکر کنم دیگه لازم نیست نگران وجود اون تو زندگیم باشی...حتی نمیخوام دوباره ببینمش.

چشمات رو ریز کرد و بازو هام رو رها کرد: چه اتفاقی بینتون افتاد؟!

سرم رو پایین انداختم.

هیچی فقط بحث و اینکه خیلی چیزا دیگه مثل قبل نیست.

به سرویس داخل اتاقش اشاره کردم: میتونم استفاده کنم؟

میخوام یه دوش بگیرم و بعدش بخوابم..

ابروهاش بالا پرید: از حموم اتاق من میخوای استفاده کنی؟

باشه میرم اتاق خودم..

الیاس: نه... نه صبر کن، باشه مشکلی نداره، فقط تعجب کردم چون تو حتی پات رو هم تو این اتاق نمیذاشتی.

به اطراف نگاه کردم.

حق با اون بود تاحالا تو این اتاق نیومده بودم!

[آرنیک]

بابا بالاخره عصبانیتش فروکش کرد و رضایت داد که بشینه.

اریک: پدر من آخه چرا انقدر حرص میخوری، این کله خر آدم بشو نیست.

کایلی: تو شدی بسه..

اریک: تو دهنه رو ببند... شریک جرم، نوبت تو هم میرسه.

کایلی با دهن کجی اداش رو در آورد.

اگه تموم شده میتونم برم؟

اریک: بابا تو دیگه خیلی گاوی...

واقعا حوصله تو یکی رو ندارم.

پس عصبیم نکن.

اریک: وای مثلا عصبی شی چی میشه؟؟

دیگه چیکار میتونی بکنی؟؟

کایلی: هووف اریک تو چی میگی اصلا!

بابا تموم کرد تو شروع کردی؟

بابا بلند شد و بدون هیچ حرفی ازمون دور شد.

کایلی با پا ضربه ای به اریک زد: خفه شی پسر این چرندیات چیه میگی؟

مثلا قرار بود طرف ما باشی!

اِریک: من فقط طرف حقم، و تو این مسئله حق با پدره.

کایلی باز بهش دهن کجی کرد و اداش رو در آورد: حق رو بعدا من نشونت میدم...

اِریک: جوون تو فقط تهدید کن جوجه.

بی توجه به بحث بی خودشون بلند شدم.

اِریک: کجا؟

_استراحت کنم، اگه اجازه بدی...

اِریک: این چه حرفیه اجازه ما هم دست شماست... فقط یکم زود نیست برای استراحت؟

یکم فکر کن ببین باز دردسری، چاهی چیزی نمونده بری بیفتی توش.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم راه افتادم.
 زیاد چرت و پرت میگفت و حوصلش رو نداشتم.
 وارد اتاقم شدم و دوباره اون تيله ها...

دوباره اون لبخند...

دوباره اون نارنجی موهاش.

همه و همه بهم خیره بودن.

اون خنده ها و نگاهها ديگه متعلق به من نیست.

به سمتشون هجوم بردم و یکی یکی تابلو ها رو از روی دیوار برداشتم و روی زمین پرت کردم...

نمیخوام ديگه چشم بهش بیفته.

قاب عکسای روی میز رو با دست به سمت در پرت کردم.

صدای شکستن شیشه روی قاب باعث شد آرام شم و سر جام بایستم.

درد بدی توی دستم پیچید اما دردی که تو سرم بود حتی نمیذاشت نگران دستم بشم.

زانو هام تا شد و کنار تخت رو زمین نشستم.

سرم رو به تشک تخت تکیه دادم و چشمام رو بستم...

کاش میشد فراموشی بگیرم، شاید اینجوری همه چی خیلی راحت تر بود.

انقدر به اتفاقات و دلایل بی خودش فکر کردم که نفهمیدم کی چشمام سنگین شد و خوابم برد

با صدای کایلی چشمم رو باز کردم.

کنارم روی زمین نشسته بود.

سرم رو از تخت جدا کردم و حالا گردن درد هم به دردام اضافه شد...

کمی ماساژش دادم و به اطراف نگاه کردم.

هیچ خبری از عکسا نبود.

کایلی: من جمعشون کردم.

گفتم جلو چشمت نباشن بهتره برای همین بردمشون اتاق خودم.

_کار خوبی کردی... لازمشون ندارم دیگه، میتونی بندازی دور.

کایلی: مطمئنی؟

_اره، بندازشون دور.

کایلی: کی تموم میشه؟

-چی؟

کایلی: ناراحتیت!

نمیخوام دیگه تو این حال بینمت...

بهش لبخندی زدم و دستی رو موهای فرفریش کشیدم: یکم بهم زمان بده... به مرور زمان همه چی درست میشه.

سرش رو اروم تکون داد و حرفی نزد.

-برو بخواب فردا خواب نمونی.

متعجب پرسید: برای چی خواب بمونم؟

-عکاسی..

گیج و متعجب نگاهش رو به چشمام دوخت.

_توقع نداری که من با این دستم عکاسی کنم؟؟
 تو باید بیای کمکم.

کایلی: ولی پاملا بهم گفته بود که روز عکاسی باهم میرید!

پاملا رو به کل فراموش کرده بودم.
 پلکام رو روی هم گذاشتم و گفتم: درسته،
 یادم نبود.

ولی اگه بخوای میتونی بیای... من با پاملا حرف میزنم.

کایلی: نه اریک هم حتما میاد، بهتره من بمونم خونه یکم کار دارم.
 نمیخوام با اریک سر و کله بزنم.

_ باشه.

لبش رو به دندون گرفت و میخواست چیزی بگه، اما مردد بود.

_چیشده؟

کایلی: هیچی، فقط...

مکث کرد، نگاه عمیقی به چشمام انداخت و ادامه داد: پاملا گفت که سوژه عکاسیت... کارمن.
بہتر نیست این کار رو بسپاری به یکی دیگہ؟

_نمیتونم، اینجوری الیاس خوشحال میشه و فکر میکنه که دارم از دیدن اونا کنار هم اذیت
میشم و عذاب میکشم.

کایلی: نمیکشی؟!

سرمو همچنان به تخت تکیه داده بودم.

نگاهم رو چرخوندم و بہش خیره شدم: مشخص نیست؟

کایلی: برای همینم میخوام کہ تو این کارو انجام ندی!
مہم نیست اون چی فکر میکنه یا هدفش چیه...

تو نباید اونی باشی که عذاب میکشه، این کارمن که خودش رو انداخته تو جهنم پس اونه که باید بسوزه نه تو.

_برام مهم نیست، جدی میگم دیگه اهمیتی نداره...
کدوتنبل من مرده و میخوام همونطور که بود به یاد بیارمش.

خندید و سرش رو آرام تکون داد.

با دیدن دندونای ردیفش لبخندی رو لبام نشست: به چی میخندی؟

کایلی: راستش حس میکنم این حرفارو قبلا هم ازت شنیدم و نمیدونم...

دوباره خندید و ادامه داد: آرنیکی که من میشناسم بازم خودش و به خاطر اون دختر به خطر می ندازه... ولی امیدوارم این دفعه آدم شده باشه .

در باز شد و اریک کلش رو آورد داخل اتاق و با چشمای خمارش گفت: پچ پچ پچ چه خبرتونه، خودتون نمیخواهید نمیذارید منم بخوابم...

همونطور که حرف میزد وارد اتاق شد و کنارم رو زمین نشست: ساعت رو دیدید؟

داره چهار میشه و شما اینجا نشستید همش ...

دستش رو بالا برد و به صورت حرف زدن در آورد.

کایلی: باز پشت در فال گوش وایسادی؟

خاک تو سرت سن خر شرک رو داری اما هنوز یاد نگرفتی گوش واینستی.

اریک: خاک تو سر خودت، فال گوش چیه!

من تو اتاقم بودم..

کایلی: اتاق تو طبقه بالا، من و آرنیک اینجا پارتنی هم بگیریم تو صدات رو نمیشنوی.

بعد پچ پچ ما بیدارت کرده؟

_حتما پشت در خوابش برده بوده.

اریک خمیازه ای کشید و گفت: میگم چرا گردنم درد میکنه..

خندیدم: بسه دیگه پاشید برید بخوابید.

اِریک: کجاا تا من اومدم بخوابیم!

با دست به کایلی اشاره کرد: بشین ببینم، چی می گفتید؟

من تا اونجا که این وزه راجب ناراحتیت زرت و پرت می کرد شنیدم بقیش رو چشمام یاری نکرد...

کایلی از رو تخت بالش برداشت و به سمت اِریک پرت کرد: وزه خودتی... زرت و پرت هم حرفای تو نه من.

اِریک بالشو رو هوا قاپید و با لبخند گفت: دمت گرم چیزی که دقیقا الان نیاز داشتم همین بود.

بالش رو گذاشت پشت سرش و بهش تکیه داد: خب داشتی چی زرت و پرت می کردی؟

کایلی چشم غره ای بهش رفت.

لبم رو تر کردم و جلوی خندم به حرکات اِریک رو گرفتم: هیچی خواهر و برادر یکم درد و دل می کردیم.

تو هم درد و دلی داری بگو..

اریک: هعی، بهتره من از دردام نگم نمیخوام نصف شبی اشکتون رو در بیارم.

کایلی: اشک؟

من فقط میتونم به حال تو قهقهه بزنم.

اریک طبق معمول ادای کایلی رو در آورد و گفت: همین یه نمونه بارز درد منه.

-چی؟

اریک: فرق گذاشتن، ببینش خانوم برای تو اشک میریزه حرفای قشنگ قشنگ میزنه...

تا به من میرسه پنجول میندازه.

کایلی: مهربونیم رو برای کسی خرج میکنم که لیاقت داره.

اریک: بشین ببینیم بابا.

باز دوتا پست تو اینستا خونده شاخ شده..

خندم شدت گرفت و گفتم: اذیتش نکن.

اریک: اذیت چیه؟

اونی که داره اذیت میشه منم من، حالا این هیچی میگیم بچه اس نمیفهمه.

کایلی: خودت نفهمی.

اریک بی توجه به کایلی ادامه داد: ماشین من ترکید، ممکن بود منم باهاش بترکم.

کایلی: چه حیف که نترکیدی.

اریک چپ چپ به کایلی نگاه کرد: ببند دو دقیقه.

کایلی دستش رو بالا برد و دهنش رو به حالت زیپ بست و گفت: چشم شما زرتو بزن.

اریک زیر لب اروم با خودش حرف زد و دوباره حرفش رو ادامه داد: داشتم میگفتم، ماشین من ترکید هیچکس نگران نشد.

اما این گاو خودش رسماً رفت تو دیوار خانواده از هم پاشید..

اریک: پسر من سر گاو بازیای تو یه هفته اس عین آدم غذا نخوردم.

چراا؟

چون پسر یکی یدونه مامان دستش اوف شده.

کایلی: حسود...

اریک: حسادت نیست، کمبود توجه.

به من توجه نمی کنید تو این خونه...

_دوست دخترات جبران میکنن دیگه.

اریک: همین رفتاراً باعث میشه به دختر مردم رو بندازم دیگه.

دوتا حرف قشنگ این خواهر ما به من میزد من عمراً اگه به دخترای دیگه نگاه می کردم.

کایلی: اره تو که راست میگی.

_ نگاه نمی کردی؟؟!

اریک: حالا شاید یه نیمچه نگاهی مینداختم.

کایلی: تو درست نمیشی.

_هوف چقدر بحث می کنید، مثلا من مریضا باید بخوابم.

اریک خمیازه ای کشید و گفت: شانس آوردی منم خوابم میاد وگرنه عمرا نمی داشتم بخوابید.

بالش رو از پشتش برداشت و رو زمین گذاشت.

همونطور که دراز می کشید با چشمای بسته گفت: پاشو وزه، پاشو اون برقو خاموش کن.

متعجب پرسیدم: اینجا میخوای بخوابی؟

اریک: اره، یه پتو هم بهم بده بی زحمت.

_خب پاشو رو تخت بخواب، اینجوری کمتر درد میگیره.

یه چشمش رو باز کرد و به تخت نگاه کرد: نه حال ندارم همینجا خوبه.

دوباره چشمش رو بست.

کایلی: ولش کن بابا، بزار همینجا بخوابه صبح غر غر کرد بهش میگم.

با خنده گفتم: شما هم دنبال بهونه اید بیفتید به جون هم.

خنده ریزی کرد و آرام شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت.

دوباره اریک رو صدا کردم که بیاد روی تخت بخوابه اما جوابی نداد.

کاش منم انقدر زود خوابم میبرد.

با زنگ گوشیم چشمم رو باز کردم.

ازم دور بود و برای برداشتنش باید بلند می شدم.

کلافه از رو تخت بلند شدم.

صدای فریاد اریک باعث شد سریع پام رو عقب بکشم.

اریک: آخ پامم... خودت کم بودی میخوای منم فلج کنی.

تو هنوز اینجایی.

فکر کردم رفتی، اخه الان باید نمایشگاه باشی.

چشمش رو بست و گفت: گفته بودم که من نمیتونم از پیشش بر بیام.

اریک، پاشو نخواب.

بابا کلتو میکنه.

اریک: من نه، کله تورو میکنه.

چون اون نمایشگاه برای تو.

هوف بازم بحث همیشگی...

چشم ازش گرفتم و به سمت گوشیم رفتم.

از رو زمین برش داشتم و به صفحش نگاه کردم.

اریک: کیه؟

_عشقت.

سر جاش صاف نشست و با ابروهای بالا رفته پرسید: این وقت صبح چرا بهت زنگ زده؟

لبم رو تر کردم تا نزنم زیر خنده.

_کی؟

اریک: خنگی! پاملا دیگه.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با خنده گفتم: من که اسم پاملا رو نیاوردم.

یکم سرش رو خاروند و گفت: مگه نگفتی عش...

همچنان لبام رو تو دهنم جمع کرده بودم و نگاهش می کردم.

با دیدن قیافم متوجه سوتی که داده بود شد و بالش زیر سرش رو برداشت و به سمتم پرت کرد.

شماره پاملا رو گرفتم و رو تخت نشستم.
 اریک هم جلو اومد و بالش رو دوباره تو بغلش گرفت.
 بعد از چند تا بوق جواب داد.

پاملا: چه عجب، هیچ معلوم هست کجایی؟

_سلام، صبح بخیر.

ممنون خوبم، اریک هم خوبه خانواده همه خوبن.

خودت چطوری؟

پاملا: آرنیک انقدر الان عصبیم که بینمت خفت میکنم.. یه نگاه به ساعت بنداز بعد مسخره
 بازی در بیار.

موبایل رو از گوشم جدا کردم و به ساعت نگاهی انداختم.

۱۳:۴۵

چشمام گرد شد و یه لگد به اریک زدم که صداش در اومد.

اریک: آخ پسررر چه مرگته.

_پاشوو... آماده شوو باید بریم.

اریک : کجا؟ من نمیام.

میخوام بخوابم.

موبایل رو به گوشم چسبوندم و گفتم: ببخشید دیر شد انگار خواب موندم.

اریک همچنان خواب بود.

با صدای بلند گفتم: پاملا، اریک نمیاد.

خودمون دوتایی میریم اون میخواد بخوابه.

چشماش رو باز کرد و گفت: غلط کردی چه خوابی سر ظهر.

منم میام.

پاملا: اریک!

مگه اونم قرار بود بیااد؟

با خنده گفتم: اره میاد.

آروم زمزمه کردم: تو باشی مگه میشه نیاد.

پاملا: چی؟

هیچی، میگم تو برو شرکت منم با اریک تا یه ساعت دیگ خودمون رو می رسونیم.

پاملا: اتفاقا الان جلوی شرکتتم ماشین الیاس هم اینجاست.

من میرم داخل شما هم زود بیاید خداحافظ.

خداحافظ.

اریک بالاخره از بالشش دل کند.

همونطور که به بدنش کش و قوس می داد گفت: خب میگفتی بیااد دنبال ما باهم بریم..

خودمون میریم دیگه.

اریک: با کدوم ماشین؟

مال من که ترکید، ماشین تو هم که تو در و دیواره.

یه کاریش می کنیم پاشو برو زود آماده شو که خیلی دیره.

آماده شدیم و با تاکسی خودمون رو به شرکت رسوندیم.

پاملا تو راهرو روبه روی منشی نشسته بود و سرش تو گوشیش بود.

اریک آروم سرفه ای کرد و گفت: خدا میدونه با کسی داره حرف میزنه که اصلا متوجه اومدن ما نمیشه.

جلو رفتم و رو به پاملا گفتم: بقیه کجان؟

سرش رو بلند کرد و با دیدنم موبایلش رو گذاشت تو جیبش و بلند شد: تو اتاق عکاسین.

کارمن رو آماده میکنن.

اریک: کارمن!

پاملا: اره سوژه عکاسی اونه.

اریک کیف دوربین رو لپتاپم رو زمین گذاشت: هی میخوایم ازشون خلاص شیم باز از یه جا سر و کلشون پیدا میشه.

پاملا: این کار برای قبل تصادف بود.

مشکلی نیست، اونم یه مشتری مثل بقیه مشتریاست.

چند تا شات میگیریم و تموم میشه میره.

دنبالم بیاید...

وارد سالن عکاسی شدم.

الیاس گوشه ای ایستاده بود و نگاهش به کارمن بود.

کارمن، رو صندلی نشسته بود و چند تا دختر و یه پسر مشغول گریم صورتش بودن.

با ورود من اکیپ دست از کار کشیدن و به سمتم اومدن.
یکی یکی حالم رو پرسیدن.
حواسم به حرفاشون نبود و تنها سرم رو تکون می دادم.
نگاهم خیره به الیاس و کارمن بود.
الیاس کنار کارمن ایستاده بود و موهایش رو برایش مرتب می کرد.

پاملا: خب بچه ها اگه کارتون تموم شده زود تر شروع کنیم.

کارمن با اینکه میدونست من اینجام حتی برنگشت نگاهم کنه،
یا سلام بده.

خنده هاش رو می دیدم اما برای من نه، کنار یکی دیگه داره لبخند میزنه.

اریک: پسر حالم از این دوتا بهم میخوره...

به جای کدوتنبل باید بهش بگیم مار.

پاملا: جای حرف زدن بیا کمکم کن ببینم این رمزش چیه.

اَرِیک و پاملا مشغول باز کردن لپ تاپ و تنظیم دوربین بودن.
نور هارو تنظیم کردم و صندلی رو جایی که باید کارمن می نشست گذاشتم.

کارمن: اونجا جای منه؟

با شنیدن صداش دستام یخ زد و تپش قلبم رفت رو هزار.
چشمامو رو هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.
آرنیک به خودت بیا، یادت نره که چه تصمیمی داشتی و هدفت چی بود.
کارمن دیگه نیست و یادت باشه که اون مرده.
به سمتش برگشتم.

نگاه گذری بهش انداختم و گفتم: اره، بچه ها ژست هارو بهت میگن .

کارمن: خودم میتونم انجامش بدم، قبلا هم ازم عکاسی کردی...

بهش خیره شدم: قبلا!

الان همه چیز فرق کرده مثل قبل نیست...

از کنارش گذشتم و به پاملا اشاره کردم که بره پیشش و کمکش کنه.

کنار اریک ایستادم و کار عکاسی رو به یکی از اعضای اکیپ سپردم.

اریک: حتما باید خودت می‌اومدی؟

اره چون این کار رو من قبول کردم.

اریک: ولی خودت انجامش نمیدی!

این اکیپ منه، کارشون رو بلدن...

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم: خودمم همچین علاقه ای به عکاسی از کارمن ندارم.

نگاه خیره اریک رو روی خودم میتونستم حس کنم.

اریک: متاسفم که این رو میگم اما، هیچوقت فکرش رو نمی کردم این عشق یه روز تموم بشه.

یادمه همیشه به حسی که داشتید حسودیم میشد، ولی براتون خوشحال بودم ...

کاش هیچوقت به کارمن کمک نمی کردم تا اون کلبه رو برای تولدت آماده کنه.

به سمتش چرخیدم: ربطی به اون کلبه نداره.
حتی اگه اون آتش سوزی هم اتفاق نمی‌افتاد، کارمن یه روز می‌رفت.

اریک به پشت سرم اشاره کرد و گفت: صاحبش اومد.

به پشت سرم نگاه کردم.

با دیدن الیاس ابرو هام تو هم رفت: صاحبش؟!

اریک: اوپس از دهنم پرید...

جوابی بهش ندادم.

نباید ناراحت می‌شدم، من تصمیم گرفتم کارمن رو فراموش کنم اما همه چی داره خیلی
سریع اتفاق میفته و نمیتونم انقدر زود همه چیز رو بپذیرم و عادی رفتار کنم.

الیاس روبه روم ایستاد.

طبق معمول خیلی شیک و مرتب بود.

بوی ادکلن تندش باعث میشد عطسم بگیره...

الیاس: میبینم که بهتری.

خیلی دوست داشتم خودت عکاسی رو انجام بدی اما... حیف که نمیتونی.

_کار بچه ها هم خوبه نگران نباش.

ولی کار ادیت عکسارو خودم انجام میدم.

الیاس نگاهی به کارمن انداخت و گفت: همسر من بی نظیره
اصلا نگران عکس ها نیستم... شک ندارم همشون عالی میشه.

اِریک: اره کارمن واقعا زیباست.

همزمان با الیاس به سمت اِریک برگشتیم.

با دیدنمون آب دهنش رو قورت داد: بیخیال...
به چشم خواهری گفتم، باور کنید.

_چرا نمیری به پاملا کمک کنی؟

اریک: درسته بهتره الان برم تا نمردم...

دستشو رو هوا تکون داد و ازمون دور شد.

الیاس جای اریک ایستاد و گفت: ممنون.

متعجب بهش خیره شدم.

ادامه داد: بابت رسوندن کارمن به خونه.

خیلی نگرانش بودم اون هیچوقت بی خبر از من جایی نمیرفت.

نگاهش رو از کارمن گرفت و به من دوخت: به تو هم شک کردم... معذرت میخوام.

نگاهم همچنان به تپله های یخیش بود.

این واقعا الیاس که داره این حرف هارو میزنه!

سرم رو آروم تکون دادم و به سمت کارمن چرخیدم...

داشت ژستش رو عوض می کرد.

به سمتم چرخید و لبخند زد...

دقیقا عین قدیم که اون لبخند یک لحظه هم از رو لبش نمیرفت.

الیاس از کنارم رد شد و به سمت کارمن رفت.

نگاه کارمن...

به من نه، به الیاس بود!

اون لبخند برای من نه، برای الیاس بود.

سینم سنگین شده بود، برای نفس کشیدن به هوا نیاز داشتم...

به سمت بالکن راه افتادم.

روی نزدیک ترین صندلی بهم نشستم و سرمو بالا گرفتم.

چشمام رو بستم و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.

حضور شخصی رو کنارم حس کردم.

پاملا: حالت خوبه؟

جوابی ندادم.

دوست نداشتم الان با کسی حرف بزنم.

پاملا: کارمن چند تا عکس دونفره با الیاس میخواد.

چشمام رو باز کردم و به سمت پاملا چرخیدم.

_عکس دونفره؟

پاملا: گفت حالا که آماده شده و جفتشونم اینجان، میخوان یه عکس باهم داشته باشن.

_اما اینجا فقط عکس تبلیغات گرفته میشه.

برای این کار میتونن برن اتلیه ...

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: واقعا نمیدونم، اولش یکم عجیب بود، اما الان انگار واقعا دوسنش...

_نگو... اون حرفو نگو.

بلند شدم و لبم رو به دندون گرفتم: باشه. هرکاری میخوان انجام بدید.

نباید مشتری رو از دست بدیم.

بلند شد و روبه روم ایستاد: ادیت عکسا با توئه... میتونی انجامش بدی؟؟

اره ، انجامش میدم.

من هر بار اونا رو دست تو دست کنار هم میبینم.

پس میتونم از پس چند تا عکس هم بر پیام...

عصبی بودم و مدام پوست لبم رو می کندم.

از پاملا فاصله گرفتم و وارد سالن عکاسی شدم.

با دیدن کارمن تو بغل الیاس، دستام مشت شد و سرجام خشک شدم.

من هنوز برای دیدن اونا کنار هم آماده نیستم.

هر بار که به کارمن نگاه میکنه و لبخند میزنه دلم میخواد اون دندونای ردیفش رو خورد کنم.

همونطور به سمتشون میرفتم...

حرکاتم دست خودم نبود.

فقط به یه چیز فکر می کردم و اونم غرق خون بودن الیاس بود.

چند قدم مونده بود تا اون لبخندش رو از بین ببرم که کارمن به سمت الیاس برگشت، اما

نگاهش تو چشمای آبی من قفل شد.

یهو دستاش رو بالا برد و دور گردن الیاس انداخت.
میخواد صبر منو امتحان کنه!؟

پاملا: آرنیک..

صدای پاملا همزمان شد با صحنه ای که دیدم.
از حرکت ایستادم.

سرم خیلی سنگین بود، باید به یه جایی تکیه می کردم.
دستی روی شونم قرار گرفت...

همینم خوب بود تا مانع افتادنم بشه.

برام مهم نبود کیه، حتی نمیتونستم پلک بزنم چه برسه به چرخوندن سرم.

کارمن من تو بغل الیاس بود، دستاش دور گردنش و همین کافی بود تا خشمم رو ببینه اما
الان، نزدیک ترن.. انقدر نزدیک که صورت کارمن رو نمیبینم.

بالاخره دل کندن و از هم جدا شدن.

نگاه کارمن به سمتم چرخید، اما سریع جهت نگاهش رو به سمت دوربین تغییر داد.

الیاس رو به ما کرد: میشه کمی عقب تر وایسید.
نمیخوام عکسامون خراب شه.

سرمو آرام تکون دادم و به سمت پاملا برگشتم.
دستش رو دهنش بود و نگران نگاهم می کرد.
ایک دستش رو از روی شونم برداشت و پرسید: خوبی؟

گوشم گرفته شده بود و صداش رو واضح نمی شنیدم.

الیاس: بجنب دیگه تمام مدت نمی تونیم منتظر باشیم تا عقب بری.

پاملا سرش رو به نشونه منفی تکون داد و لب زد: نه!

چشمام رو بستم و نفسم رو آرام بیرون دادم.
به سمت الیاس برگشتم و همزمان با باز کردن چشمام،
مستم رو روی بینیش فرود آوردم.
یه قدم به عقب برداشت و دستی به بینیش کشید.
با دیدن خون، به سمتم خیز برداشت...

کارمن بینمون قرار گرفت: الیاس... ارزشش رو نداره.

نیشخند زدم.

به اریک اشاره کردم که حواسش به الیاس باشه.

با تردید سرش رو تگون داد و جلو اومد.

با اومدن اریک دستم رو دراز کردم و مچ کارمن رو گرفتم.

کارمن: آرنیک چیکار میکنی؟؟

به سمت در خروجی راه افتادم و اروم گفتم: خفه شو.

همه متعجب و شوکه شده بهمون خیره بودن.

الیاس عربده میزد و سعی می کرد از دست اریک خلاص شه تا خونمو بریزه.

اما الان تنها چیزی که برام اهمیت داشت کارمن بود.

اینکه دیگه نمیخوام کنار اون بی همه چیز ببینمش.

پاملا دوید سمتم و سوئیچ ماشینش رو بهم داد، زیر لب ازش تشکر کردم و وارد راهرو شدیم.

کارمن همچنان در تلاش بود تا مچش رو آزاد کنه.

منتظر آسانسور نمودم، از پله ها پایین رفتم و کارمن رو هم پشت سرم می کشوندم.

کارمن: آرنیک زده به سرت چه غلطی داری میکنی؟؟

_واضح نیست؟

کارمن: دستم رو شکوندی ...

چی واضح نیست؟

_اینکه چیکار دارم میکنم.

دستش رو محکم به سمت عقب کشید.

نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و محکم به نرده ها خوردم.

از درد دست چپم چشمام رو بستم.

کارمن: آرنیک!!!

ببخشید نمیخواستم...

نگاهش کردم.

نگران بود، کارمن برای من نگران بود!

نگاهش رو از دستم گرفت و به چشمام دوخت: دردت اومد؟

سرمو به طرفین تکون دادم و دستش رو گرفتم.

دوباره دنبال خودم کشوندمش و از شرکت خارج شدیم.

در ماشین رو باز کردم و منتظر موندم تا کارمن بشینه.

_کاری نکن به زور سوارت کنم.

با سر به صندلی اشاره کردم: بشین.

بدون هیچ حرفی سوار شد.

ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم.

کارمن: این کارا برای چیه؟

ما که باهم حرف زده بودیم...

_لطفا... الان اصلا نمیخوام حرف بزنم.

هروقت رسیدیم حرف میزنیم.

نفس عمیقی کشید: هروقت به کجا رسیدیم؟

داریم کجا میریم؟؟

نگاهی به آینه بغل ماشین انداختم و آرام گفتم: رسیدیم میفهمی.

مدام پاهاش رو تگون می داد و مضطرب بود.

بهش نگاه کردم : آرام باش.

فریاد زد: چطوری آرام باشم!

الیاس حتما همه جا رو دنبال میگرده، وقتی هم که پیدام کنه...میکشتت.

خندیدم و نگاهم رو دوباره به جاده روبه روم دوختم.

با صدای آرام تری ادامه داد: آرنیک، خواهش میکنم... من باید برگردم پیشش.

یعنی انقدر ازم بدت میاد که نمیتونی حتی یه ساعت تحمل کنی!

کارمن: چه ربطی داره، من میگم باید برگردم پیش الیاس.

به چشمای سبزش چشم دوختم: خیلی دوشش داری؟

پلکش لرزید و نگاهش رو پایین انداخت: اره

تو چشمام نگاه کن و بگو که دوشش داری.

با تردید نگاهش رو به چشمام دوخت: اره دوشش دارم

لبم کج شد و با خنده گفتم: باور نمیکنم...

چشماش رو ازم دزدید: اونش دیگه مشکل خودته، نگه دار.

باور نمیکنم، چون داری گریه میکنی.

کارمن: نگه دار...

دیگه رسیدیم.

ماشین رو جلوی در نگه داشتم و پیاده شدم.

کارمن همزمان با من از ماشین پیاده شد و به سمت جاده حرکت کرد.

در رو محکم به هم کوبیدم و دنبالش رفتم.

_کارمن...

جوابی بهم نداد.

همونطور که با قدم های بلند ازم دور می شد دستش رو برای نگه داشتن ماشین تکون می داد.

_صبر کن، خودم میبرمت هرجا خواستی.

کارمن..

قدم هام رو بلند تر کردم و خودم رو بهش رسوندم.
 بازوش رو گرفتم، به سمتم چرخید و عربده زد: بذار برم...
 باید برگردم پیشش.

_نمیخوام به زور نگهت دارم، آروم باش حرف بزنیم بعدش هرجا خواستی برو.

کارمن: من هیچ حرفی با تو ندارم.

بازوش رو بیشتر تو دستم فشردم.
 از درد صورتش جمع شد، هیچوقت دوست نداشتم اینجوری باهاش رفتار کنم.
 اما خودش باعث میشد عصبی شم.

_الان اونی که باید اینطوری رفتار کنه منم...

و اونی که خیانت کرده و لیاقت نداره که کنارش باشم تویی.
 پس دهنهت رو ببند و راه بیفت.

با چشمای خالی از اشکش خیره نگاهم می کرد.

نمیدونم از درد بود که زبونش بند اومده بود یا چون حق با من بود و حرفی نداشتم که بگه.

بازوش رو رها کردم و به سمت خونه راه افتادم.
 برام مهم نبود که پشت سرم میاد یا نه.
 اگه این بار بره دیگه برای همیشه فراموشش میکنم و از اینجا میرم.
 چشمم پر شده بود و اشکام رو گونه هام می ریخت.
 دست راستم رو بالا آوردم و صورتم رو پاک کردم.
 زنگ در رو فشردم و منتظر موندم.
 حتی یه بارم پشت سرم رو نگاه نکردم.
 در باز شد و کارلوس متعجب بین در قرار گرفت.

کارلوس: آرنیک! خوش اومدی داداش.

به پشت سرم نگاه کرد: سلام زن داداش...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: ببخشید طبق عادت از دهنم پرید.

از جلوی در کنار رفت و اشاره کرد که وارد خونه بشیم.

بدون اینکه نگاهی به کارمن بندازم عقب رفتم و منتظر موندم تا اول اون بره.

پشت سرش وارد خونه شدم.

کارلوس بازوم رو گرفت و آروم کنار گوشم گفت: آرنیک چه خبره؟

این دختر کنار تو چیکار میکنه؟

باید باهاش حرف بزنم، تنها جایی که به ذهنم رسید اینجا بود.

کارلوس: خونه خودته داداش.

پس منم میرم که تنها باشید، چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن.

سرمو آروم تکون دادم و زیر لب تشکر کردم.

راستی به اریک نگو که اینجاایم..هیچکس اینجا اومدنم رو نمیدونه.

باشه ای گفت و از خونه بیرون زد.

جلو تر رفتم و رو به روی کارمن روی مبل نشستم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: میشنوم...

_همم گشنته؟

متعجب به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

_چیزی میخوای برات درست کنم؟

کارمن: برای غذا خوردن اینجا نیومدیم یادته؟؟

گفتی حرف میزنیم..

دست به سینه به مبل تکیه داد: منتظرمم.

پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم: فقط میخوام بدونم چرا؟

میخوام بدونم تو هم شب خوابت نمیره!

میخوام بدونم وقتی سردت میشه چیکار میکنی که گرم شی؟

میخوام بدونم....

فقط این من نیستم که داره عقلش رو از دست میده و زندگی کردن رو یادش رفته.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم: من ماه ها عذاب وجدان داشتم که چرا نتونستم نجات بدم.

چرا اونی که زنده موند منم...

من از خودم متنفر شدم فقط برای اینکه نفس می کشیدم.

چرا؟

چرا این کارو با من.... با جفتمون کردی؟

چشمای سبزش رو ازم دزدید.

خیره به ظرف پر از پوست تخمه روی میز شد و زمزمه کرد: متاسفم...

_متاسفی!!

همین؟

تنها جوابی که داری اینه که متاسفی؟

دستاش شل شد و تکیش رو از مبل گرفت.

سرش رو چرخوند سمت راهروی خونه و با صدایی که می لرزید گفت: متاسفم چون... نمیخواستم که اینطور بشه.

_منو ببین.

میدونستم داره گریه میکنه و نمیخواد که اشکاش رو ببینم.

کارمن: راستش... حالا که خوب فکر میکنم، خیلی گشمنه.

همچنان نگاهش به راهرو بود.

دوست نداشت راجبش حرف بزنه، حداقل الان نه.

ولی اینم میدونه که من بیخیال نمیشم.

از جام بلند شدم و به سمت اشپز خونه رفتم.

با یه دست نمی تونستم چیزی آماده کنم.

یخچال رو باز کردم، پر بود... اما نمیدونستم چجوری با یه دست سیب زمینی هارو خرد کنم یا پوست گوجه رو بکنم .

یکم گوشت و قارچ بیرون اوردم و کنار گوجه های داخل سینک گذاشتم.

کارمن: کمک نمیخوای؟

به قارچ تو دستم اشاره کردم: راستش نمیتونم خردش کنم.

کارمن: تو که قارچ دوست نداشتی!

باید خوشحال می شدم از اینکه علایقم رو یادش بود.

اما تنها حسی که داشتم غم بود.

برای تو درست می کردم نه خودم...

جلو اومد و شیر آب رو باز کرد: پس بسپارس به خودم.

تو برو استراحت کن... نباید زیاد به دستت فشار بیاری.

ولی میخواستم خودم درست کنم، همونطور که دوست داری.

گوجه هارو داخل سبد ریخت و گفت: باشه یه وقت دیگه ...

سرمو تکون دادم و ازش دور شدم.

وارد اتاق کارلوس شدم، کشو هاش رو گشتم تا وسیله ای پیدا کنم که بتونم گچ دستم رو باز کنم.

[کارمن]

غذا تقریبا آماده شده بود و منتظر بودم تا آرنیک بیدار شه.

حتی نمیدونم خوابِ یا نه...

فقط رفت داخل اتاق و چند ساعتی هست که بیرون نیومده.

قبلا هم تو این خونه بودیم.

دوتایی تنها...

باهم آشپزی می کردیم و بعدش همه دور هم فیلم می دیدیم.

اما الان خیلی فرق کرده... حس غریبی دارم.

اینکه نمیتونم کنارش بخندم و بغلش کنم...

دلم برای اون روزا خیلی تنگ شده.

آرنیک: همه چی مرتبه؟

با شنیدن صداش به خودم اومدم.

نگاهم اول به چهره خسته و چشمای پر از خوابش افتاد و بعد به دستش.

_گچ دستت!!

با دست کمی ماساژش داد و گفت: چیزی نیست... خوبم.

_ولی کاش میرفتی پیش دکترت...

وارد آشپز خونه شد و گفت: نیازی نبود خودم درش آوردم...

تقریباً رو به روم ایستاده بود، به سمتم خم شد و پشت سرم رو نگاه کرد: همم..

بوی خوبی میاد.

چیزی خوردی؟؟

نفس حبس شده تو سینم رو بیرون دادم و تکیه ام رو از کابینت گرفتم: نه، منتظر تو بودم ...

میخوام بغلش کنم.

دستام رو دور گردنش حلقه کنم و بگم معذرت میخوام.

اونم چیزی نگه و فقط بذاره تو بغلش آرام شم تا بعدش همه چی رو براش تعریف کنم.

سرش رو به سمتم چرخوند.

درست چند سانتی باهام فاصله داشت، نگاهم خیره به چشمای آبیش بود.

آرنیک: قیافت شبیه ادمایی که میخواد یه چیزی بگه!؟

_میشه بغلم کنی؟

نمیدونم چیشد و چطور این حرف زو به زبون آوردم.

اما واقعا بهش نیاز داشتم...

به اون حس امنیت و گرمای آغوش آرنیک نیاز داشتم تا یکم احساس راحتی کنم.

بهم نزدیک تر شد و گفت: برای بعضی کارا یکم دیره...
مثل بغل کردن کسی که مرده.

سرش رو کج کرد و تو چشمام زل زد: تو برای من مردی یادت که نرفته!
با تموم شدن جملش ازم فاصله گرفت.

پلکمو رو هم گذاشتم و سعی کردم جلوی ریختن اشکام رو بگیرم.
دیگه نمیخوام گریه کنم...

ظرفای غذا رو برداشتم و خودم رو مشغول کردم تا به آرنیک و حرفی که زد فکر نکنم.
اما انگار کنار گوشم مدام داشت بهم می گفت تو برای من مردی.
بشقاب رو جلوش گذاشتم.

اروم شروع کردم به خوردن غدام، ناراحت بودم اما واقعا هم گشتم بود.
کم کم سرعتم تند تر شد و با حرص می جویدمش.

نگاهم چرخید سمت آرنیک، داشت با غذاش بازی می کرد .

انگار دنبال چیزی بین اون گوجه و گوشت ها می گشت.

_قارچ نریختم... میتونی بخوری.

حرفی نزد و اونم مشغول خوردن غذاش شد.

بشقاب رو با باقی مونده غدام روی میز رها کردم...

_کی میتونم برگردم؟

همونطور که غذاش رو میخورد و نگاهش به بشقاب بود گفت: در بازه.

بشقاب رو کنار گذاشت و رو بهم گفت: هر وقت حرف زدی میتونی بری... منم دنبالت نمیام.

نفس عمیقی کشیدم و انگشتم رو تو هم قلاب کردم.

استرس داشتم و نمیدونستم چیکار باید کنم.

از طرفی من پیش آرنیکم و الیاس هرکاری بخواد الان انجام میده.

پس گفتن حقیقت فرقی به حال نداره....

آرنیک: نمیخواهی شروع کنی؟

بی مقدمه گفتم: الیاس منو دزدید.

آرنیک با صدای نسبتاً بلندی گفت: چی؟؟

نگاهش کردم و ادامه دادم: من با خواست خودم رفتم...

اون از آتش سوزی نجاتم داد و بعدش منو برد تو یه خونه.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم: ماه ها تو یه اتاق زندانی بودم... بهم گفت که تو مردی.

قطره اشکی رو گونم نشست.

هر بار که اسمت رو می آوردم کتکم میزد... شکنجم می داد.

با یادآوری چیزایی که تجربه کردم صدام می لرزید و گریم شدت می گرفت.

تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم.

_تا اینکه روز مسابقه... پیدام کردی.

من همون روز میخواستم همه چی رو بهت بگم... میخواستم بگم نجاتم بده، اما با مرگ تو تهدیدم کرد.

_بعد اون.. بارها فرار کردم و خواستم پیام پیشت.

اما وقتی دید قیدتو نمیزنم، رفت سراغ خانوادم...

مادرم به خاطر اونه که الان تو بیمارستانه.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و نگاهم رو از چهره عصبی و قرمز آرنیک گرفتم.

_بعد از اینکه اون حرفارو تو بیمارستان بهت زدم، با الیاس دعوا شد... و طبق معمول کلی کتک خوردم.

اما دیگه برام مهم نبود که چه کارایی از دستش بر میاد...

فرار کردم رفتم پیش مادرم تا ببینمش و بعدم پیام پیش تو.

آرنیک: ولی اون روز تو...

چرا دوباره برگشتی؟

چشمام رو به نگاه خیسش دوختم: اریک نداشت.

گفت اگه تو بفهمی خودتو به کشتن میدی و بی فکر میری سراغ الیاس...

اون روز تو بیمارستان اریک و پاملا بهم گفتن که پیش الیاس نقش بازی کنم و وانمود کنم که عاشقش شدم.

تا بهم اعتماد کنه و بتونم ازش اتو گیر بیارم و با مدرک بشه انداختش زندان.

کلافه از جاش بلند شد و دستی به صورتش کشید:

اخه چرا به حرف اریک گوش میدی؟

عقلت رو دادی دست اون؟

انگار نمیشناسیش!

آرنیک: باید از همون اول همه چی رو بهم میگفتی!

فکر کردی میتونه بهم صدمه بزنه؟

واقعا باورم نمیشه کارمن چطوری تونستی این همه مدت کنارش بمونی!!

بلند شدم و بهش نزدیک شدم: میدونستم که تو از پشش برمیایی...

باور کن بعد از تهدیدش بازم خواستم که برگردم پیشت،

اما بحث خانواده... داشت مادرم رو میکشت.

نمیتونستم بهت چیزی بگم... به هیچکس نمیتونستم حرفی بزنم.

_الان اگه برنگردم، ممکنه بلایی سر خانوادم بیاره.

برای همین باید برم آرنیک.

دستی به موهایش کشید و از رو پیشونیش به سمت بالا هدایتشون کرد.

اومد سمتم و مچ دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

تو بغلش پرت شدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم...

عطر تنش رو نفس کشیدم، دلم براش تنگ شده بود... برای دوباره بغل گرفتنش.

اختیار اشکام رو نداشتم، سرمو تو سینش گذاشته بودم و آروم گریه می کردم.

https://t.me/Roman_mrjijn

[آرنیک]

بالاخره داشتمش، کنارم، تو بغلم!

الیاس اونو ازم گرفت، این همه مدت تو حسرت نداشتنش بودم.

خودم رو مقصر اون آتش سوزی میدونستم، در صورتی که مقصر تمام این اتفاقات اون بود.

کارمن رو از خودم جدا کردم و دستامو روی بازوهاش گذاشتم.

_ازت میخوام همین جا بمونی... منتظرم باش.

کارمن: نه نمیتونم بمونم نشنیدی چی گفتم؟؟

الیاس خانوادمو میکشه...

_نمیذارم این اتفاق بیفته.

بهم اعتماد کن و همینجا منتظرم بمون.

آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و محکم بغلم کرد: مراقب باش...

دستی روی موهای نارنجی رنگش کشیدم و لبخند محوی زدم.

عقب رفت و گفت: به پاملا زنگ بزن... بگو بیاد پیشم.

نمیخوام تنها بمونم.

باشه ای گفتم و از خونه بیرون زدم.

شماره اریک رو گرفتم..

اولین بوق تموم نشده بود که جواب داد: خدا خفت کنه پسررر..

_کجایی؟

اریک: خودت کجایی؟

_پاملا پیشته؟؟

اریک: اره کنارمه دنبال تو میگردیم.

کجایی آرنیک..؟

_خونه کارلوس... زود بیاید اینجا.

اریک: حله نزدیکیم...

تماس رو قطع کرد.

موبایل رو تو جیبم گذاشتم و به ماشین پاملا تکیه کردم.

به دقیقه نکشید که جلو پام ترمز کرد.

جفتشون از ماشین پیاده شدن و با قدم های بلند به سمتم اومدن.

پاملا: کارمن کجاست؟

حالش خوبه؟

_داخله... حواست بهش باشه.

سرشو تکون داد و رفت داخل خونه.

اریک با صورت زخمی و تیشرت لش خونیش روبه روم ایستاد: میدونی دلم میخواد بزنم
بمیری؟

_صورتت چیشده؟

اریک: دست گل توئه!

قشنگه نه؟

_یادم نمیاد زده باشمت...

اریک: تو نزدی تو فقط تصمیمش رو گرفتی...یادت میادد کدو تو برداشتی رفتی؟؟

من موندم و الیاس...

_کار اونه؟

دلایلم برای کشتنش هر لحظه بیشتر میشه.

اریک با خنده گفت: پسر تو انگار متوجه نیستی نه؟

این آدمم مریضه... روانیه.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: فراموش کردی، منم روانیم.

نشست پشت فرمون و گفت: اون دیوونگیش از تو بیشتره.
اون قاتله قاتل...

_منو ببر پیشش... بعدشم برو بیمارستان.

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد: بیمارستان؟!
عمرا تنهات بذارم.

_باید بری پیش پدر و مادر کارمن... اونارو ببر خونه خودمون.

اریک: نگران نباش، قبل اینکه بیایم اینجا بردمشون.

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

اریک: چیه؟

خب کارمن بهم گفته بود خانوادش در خطر... برای اطمینان بردمشون.

آفرین، اولین باره میبینم کارای درست انجام دادی.

به خاطر من کتک میخوری...

خانواده کارمن رو نجات میدی...

لبم کج شد و با خنده ادامه دادم: برای دستگیر کردن الیاس نقشه هم میکشی!

گوشیش رو تو دستش گرفت و در جواب حرفم فقط لبخند زد.

چیکار داری میکنی؟

اریک: به دوستم خبر دادم که نمیتونم برم پیشش...

سرمو تکون دادم و گفتم: میدونی کجاست؟

اریک: آخرین بار تو همون شرکت دیدمش... اما فکر نمیکنم الان اونجا باشه.

برو خوش... اونجا منتظرش میمونم.

اریک: میمونی؟

تنها!!!

اره تو باید برگردی پیش دخترا... خودم از پشش بر میام.

به مسخره خندید و گفت: تو هنوز دستت تو گچه ...

با دیدن دستم خنده اش از بین رفت: پسرر تو رسماا گاویی.

اصلا گاو رو از رو تو ساختن.

گاو تر از تو منه خرم که دارم کمکت میکنم.

خوبم بزرگش نکن..

از راهی که به خونه الیاس ختم میشد دور زد و از مسیر دیگه ای رفت.

هی چیکار داری میکنی؟؟

اریک: میریم نیروی کمکی بیاریم...

-چی؟

اریک: تنهایی شاید از پس الیاس بر بیای، اما برای اون کت و شلواریای دورش کمک لازم داری.

-نیازی نیست، نمیخوام کسی تو دردسر بیفته.

اریک: تو نمیخوای اما الیاس برای کارمن کل آدمای این شهر رو میکشه.
پس بهتره دست خالی نری.

سرمو خم کردم و با دستم پیشونیم رو ماساژ دادم.
-میخوام بکشمش...

اریک: ببین اگه میخوای بکشیش بگو، تا درو رو قفل کنم و با آخرین سرعت از این شهر خارج شم.

عصبی به سمتش چرخیدم: اون یه سال تمام کارمن رو شکجه می داده و کتکش می زده...
 مجبورش می کرده کارایی انجام بده که دوست نداره..
 کدوتنبل منو ازم گرفت.
 چطوری به مرگش فکر نکنم!؟

اِریک: خب بابا آروم باش... فقط شوخی بود.
 داشتم شوخی می کردم.

ماشین رو نگه داشت و به بیرون اشاره کرد: ببین گفتم که میریم دنبال نیروی کمکی...

در ماشین باز شد و کارلوس بهمون ملحق شد.
 دوباره دستم رو به شیشه تکیه دادم و گفتم: راه بیفت زود تر بریم.

کارلوس: اِریک مطمئنی خودمون سه تا کافیمیم؟

اِریک: اره بابا، من خودم یه تنه همشون رو حریفم.

به من اشاره کرد و ادامه داد: اما حریف این روانی نمیشم.

صداش رو آرام تر کرد و زمزمه کرد: البته دوتا روانی.

کارلوس: حالا این دعوا کجا هست؟؟

طرف کیه؟

دعوا سر چیه؟

_دعوايي نيست... اريك شلوغش کرده.

اړيك: اړه تو داري نقشه مرگ الياس رو ميکشي بعد من شلوغش کردم...

کارلوس: چيبي؟

الياس!!!

شماها زده به سرتون... مرگه چی پسر!

آرنیک خر نشو از اولم بهت گفتم این یارو آدم درستی نیست.

_جفتونم دهننون رو ببندید.

وگرنه تنها میرم سراغش...

https://t.me/Roman_mrjzn

بالاخره خفه شدن و کل مسیر نگاه های سنگینشون رو حس می کردم.

با شنیدن صدای آژیر پلیس تکیه ام رو از شیشه گرفتم.

با ابروهای تو هم رفته به ماشین پلیس که جلوی در خونه الیاس بود خیره شدم.

_اینجا چه خبره؟؟

ماشین توقف کرد.

از پنجره به بیرون خیره شدم و با دیدن الیاس دستبند به دست،

از ماشین پیاده شدم.

اریک به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

_کجا دارن میبرنش؟؟

کارلوس در ماشین رو بست و گفت: خوشحالم که جنگتون شروع نشده تموم شد.

_نمیتونه اینجوری تموم شه...

باید بفهمم چرا میبرنش...

به سمت ماشینی که الیاس داخلش بود قدم برداشتم.

دستی بازوم رو گرفت و مانع حرکتم شد.

به سمت اریک برگشتم، متعجب بهش خیره شدم.

اما اون اصلا تعجب نکرده بود!

انگار از این موضوع خبر داشت.

_تو... میدونستی؟

اریک: نمیتونستم بزارم خودت رو تو دردسر بندازی...

لبم رو با زبونم تر کردم و به پلیس ها نگاهی انداختم.

الیاس از داخل ماشین نیشخندی بهم زد و نگاهش رو ازم گرفت.

همزمان با حرکت ماشین به سمت اریک چرخیدم.

از اولشم نیاید بهت خبر می دادم..

اریک: خبر داشتم که اونجا یید.

نگاهم به سمت کارلوس چرخید، قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم: شرمنده، وقتی با کارمن دیدمت... حدس زدم که تو مخمسه بیفتی...

با خشم پلک هام رو روی هم فشردم.

مشت هام رو مدام باز و بسته می کردم...

شماها چجور آدمایی هستید!؟

به سمت اریک خیز برداشتم و یقش رو تو مشتم گرفتم و تو صورتش غریدم: پسر تو داداشمی..

چجوری میتونی بازیم بدی.

اِریک دستش رو بالا آورد و مچم رو گرفت تا یقیش رو رها کنم: آروم باش، من فقط نگرانتم بودم.

عقب رفتم و رو به کارلوس پرسیدم: توهم حتما نگرانم بودی که بهش خبر دادی؟

اِریک: آرنیک گوش کن..

-چیو گوش کنم؟؟

میدونی که تا اون بی شرف رو نکشمم آروم نمیشم...

اِریک صداش رو بالا برد : دقیقا چون اینو میدونم به کارمن گفتم که شکایت کنه.

از همون اول که سوار ماشین شدم فهمیدم چی تو سرته..

به پاملا پیام دادم تا با کارمن برن پیش پلیس.

-تو هم با رفتن دنبال کارلوس معطل کردی تا پلیسا برسن...

افرین، الان باید ازت تشکر کنم؟

کارلوس : آرنیک بین الان برای جفتون هم خوب شد.
 شما دوتا ته این داستان یکیتون میمردید..
 پس بهتره اون تو زندان بمیره و تو هم با کارمن به زندگیتون برگردید.

اریک: بیا بریم خونه، پاملا هم کارمن رو برده اونجا.

در ماشین و باز کردم و گفتم: اون تا ابد تو زندان نمی‌مونه.
 روزی که آزاد شه، آرزو میکنه که کاش حبس ابد میخورد...

در رو به هم کوبیدم و شروع به کندن پوست لبم کردم.
 اون دوتا هم با کمی مکث سوار شدن و به سمت خونه راه افتادیم.

وارد خونه شدیم.

همشون دور هم نشسته بودن.

کارمن با دیدنم لبخند زد و به سمتم اومد.

بغلش کردم و سرمو توی موهای نارنجی رنگش فرو بردم.

نفس عمیقی کشیدم، چقدر دلم برای این بو تنگ شده بود...

کم کم داشت از خاطر می‌رفت.

آروم کنار گوشش زمزمه کردم: چرا این کارو کردی؟

ازم جدا شد و به چشمام خیره شد: چون دوستت دارم.
نمیتونستم اینجا منتظر بشینم تا خبر مرگ یکتون رو برام بیارن.

بوسه ای به پیشونیش زدم و دستش رو گرفتم.
به بقیه ملحق شدیم.

کنار کایلی نشستم و آروم گفتم: چقدر خطریه؟

کایلی آروم کنار گوشم جواب داد: خطرناک برای یه لحظه، من جات بودم خونه نمی‌اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم تا نصیحت های پدرانمون رو شروع کنن.

ایریک: من شروع کنم پدر؟

یا خودتون برنامه هایی دارید برای تنبیهش.

_ ببند اریک.

اریک: نه نه اینم طرز حرف زدنش با برادر بزرگ ترش.
میبینی بابا... چقدر گستاخ شده.

نیشخندی زدم: تازه کجاشو دیدی..

بابا اسمم رو فریاد زد: آرنیک!

عضلات بدنم سفت شده بود و فکم منقبض، نگاهم خیره به اریک بود.
تو نگاهش ترس و نگرانی رو می دیدم.

صدای آروم کارمن تو گوشم پیچید: داری می لرزی...

با گرمای دستش، لرزش دستای سردم رو متوقف کرد.

نگاهم به سمتش چرخید، لبخند کوتاهی زد و رو به پدرم گفت: متاسفم، همش تقصیر منه.

نه فقط آرنیک، باعث شدم همتون تو در دسر بیفتید.

مکث کوتاهی کرد.

سکوت حاکم بر جمع باعث میشد استرسش بیشتر شه.

دستش رو آرام فشردم، خواستم این سکوت رو بشکنم اما پاملا زودتر از من اقدام کرد.

پاملا: این همه استرس و عصبانیت اصلا خوب نیست..

ناسلامتی دخترمون رو نجات دادیم.

با لحن بانمک و خنده های ریزش بین صحبت هاش باعث میشد این فضای سنگین از بین بره.

پاملا: درسته یکم خطرناک بود و حسابی ترسیده بودیم...

اما تموم شد، الان کارمن پیشمونه و باید این رو جشن بگیریمم.

اریک: قربون ادم چیز فهم...

رو بهم کرد و لب زد: من اینو آخر میگیرمش.

کایلی: میتونم برای شب ترتیب جشن رو بدم.

بابا: لازم نیست.

از جاش بلند شد و گفت: آرنیک، بیا باید حرف بزنیم.

به سمت اتاق کارش راه افتاد.

اریک به جلو خم شد و گفت: کارت تمومه پسر، این دفعه منم نمیتونم نجات بدم.

بلند شدم و گفتم: تو دیگه کاری نکن، نمیخوام نجاتم بدی.

جلوی در نیمه باز اتاق ایستادم.

دستم همچنان می لرزید...

انگار نفس عمیق کشیدن دیگه فایده ای نداشت.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

بابا کنار پنجره ایستاده بود، با او مدن من به سمتم برگشت و چند قدم جلو اومد.

بابا: تو چته پسر؟

هیچ میفهمی چه غلطی داری میکنی؟

_بابا من..

فریاد زد: بهت گفته بودم به اون آدم نزدیک نشو.

اون آدم خطرناکه،

بهت گفتم نمیخوام تو دردرس بیفتی..

بعد تو، تو شرکت جلو اون همه آدم زنش رو می دزدی.

دندونام رو به هم فشردم و به چشماش خیره شدم.

بابا: چطور میتونی دست دختری که شوهر داره رو بگیری و بیاریش تو این خونه؟

دستام رو مشت کردم و با لحن آروم و شمرده شمرده گفتم: کارمن نامزد منه.

بابا: اون برای قبل از آتش سوزی بود...

ضربان قلبم بالا رفته بود و نمیتونستم درست نفس بکشم.
سرم رو پایین انداختم و گفتم: کارمن... هنوزم همسر منه.
هیچ چیزی نمیتونه اینو تغییر بده...

بابا: همسر تو یک سال تمام با یه مرد غریبه زندگی کرده.

نگاهم به لیوان آب روی میز افتاد.

به سمتش قدم برداشتم و دستم رو جلو بردم و لیوان رو برداشتم.
لرزش دستم بیشتر شده بود، لیوان رو به لب هام نزدیک کردم.
به سختی کمی از آب خوردم...

بابا: آرنیک!

لیوانو روی میز گذاشتم.

با صدای شکستن لیوان یه قدم به عقب برداشتم.

بابا به سمتم خیز برداشت و بازوم رو گرفت: آرنیک... حالت خوبه؟؟

بریده بریده با نفس های سنگین گفتم: م...من...

به لرزش دستام نگاه کردم.

دوباره دستام رو مشت کردم و بابا رو به عقب هول دادم.

همونطور که نفس نفس میزدم بهش خیره شدم: مت...متاسفم!

[کارمن]

https://t.me/Roman_mrjijn

_صدای چی بود؟

اریک به سمت اتاق کار پدرش چرخید و لب هاش رو روی هم فشرد.

پاملا موهای کوتاهش رو پشت گوش داد و با لحن پراز از ترس گفت: بهتر نیست یه سر بهشون بزنیم؟

اِریک نگاهی به پاملا انداخت: من میرم ببینم چه خبره...

بلند شدم و چند قدم بلند به سمتش برداشتم.

بازوش رو تو دستم گرفتم: اگه تو بری ممکنه عصبانیتش بیشتر بشه، من باهاش حرف میزنم. نفسش رو آزاد کرد و آروم سری تکون داد. از کنارش گذشتم، رو به روی در اتاق ایستام و نفس عمیقی کشیدم.

ضربه‌ی آرومی به در زدم و وارد اتاق شدم.

با دیدن آرنیک که رگ‌های پیشونیش باد کرده بود و سینه‌ش بالا پایین میشد، وحشت کردم. تاحالا اون رو انقدر عصبی ندیده بودم.

دقیقا شبیه الیاس شده بود، مثل وقتایی که عصبیش می کردم و کتکم میزد.

آقا کوروش: کارمن برو اِریک رو خبر کن.

دستش رو به میز گرفت و تکیه ای بهش داد.

سرش رو به سمتم چرخوند و با چشمای به خون نشسته براندازم کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب اسمش رو صدا زدم: آرنیک!

آقا کوروش: کارمن، عجله کن ...

با فریاد پدر آرنیک به خودم اومدم و به سمتش برگشتم.

شما خوبید؟؟

آقا کوروش: اریک رو خبر کن، بگو داروهای آرنیک رو براش بیاره.

تند تند سرمو تکون دادم و دوباره به آرنیک چشم دوختم.

ترسناک شده بود، خیلی ترسناک تر از الیاس.

از اتاق خارج شدم و دستمو رو قلبم گذاشتم...

اریک و پاملا با دیدنم، به سمتم دویدن.

اریک : چیشده؟؟

حالت خوبه؟

لبم رو با زبونم تر کردم و دستم رو از روی سینم برداشتم: داروهای آرنیک، کجاست؟

اریک یه قدم عقب رفت و زمزمه کرد: لعنتی!

پره های بینیش گشاد شد و دستی به صورتش کشید.

اریک: بابام حالش خوبه؟؟

چیشده؟؟

چرا باید خوب نباشه؟؟

کلافه دستش رو تو موهایش فرو کرد و به سمت اتاق آرنیک دوید.

پاملا: من که گیج شدم.

الان اینجا چه خبره؟

سرم رو به طرفین تکون دادم: باور کن منم نمیدونم.
فقط میدونم آدمی که اون توئه، آرنیک نیست.

پاملا: چطور نیست؟

چونم لرزید: مثل یه حیوون وحشی انگار آماده حمله به من بود.

پاملا با صورت درهم و کلافه پرسید: مطمئنی؟
اخه آرنیک خیلی آروم و خون سرده..

صدام رو کمی بالا بردم و از اون حالت گیج و خنثی بیرون اومدم.

با چشمای خیسم نگاهش کردم: اره، گفتم که اون آدمی که داخله آرنیک نیست..

اریک با دو خودش رو بهمون رسوند و بدون هیچ حرفی وارد اتاق پدرش شد.
پاملا هم پشت سرش وارد اتاق شد.

اما من سر جام ایستاده بودم، پاهام یاری نمیکرد تا قدمی بردارم.

دوست نداشتم دوباره اون نگاهش رو ببینم.

اگه هنوز ازم متنفر باشه چی؟؟

چشمه اشکم جوشید و گریم شدت گرفت، بینیم رو بالا کشیدم و نفسم رو تو سینه حبس کردم.

سعی کردم به خودم مسلط بشم و در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.
آرنیک روی صندلی پدرش نشسته بود و کاملاً آرام به نظر میرسید.

پاملا دستش رو از رو دهنش برداشت و به سمتم اومد.
همشون ترسیده و نگران بودن.

پاملا: حالش خوبه، انگار یه مدتی که مشکلات روانی پیدا کرده و دارو مصرف میکنه.

بینیم رو بالا کشیدم و رو به اِرنیک گفتم: همه چی مرتبه؟

آرنیک سرش رو بلند کرد.

رنگ نگاهش تغییر کرده بود، دوباره آرنیک خودم بود.

نفس راحتی کشیدم و جلو رفتم.

از رو صندلیش بلند شد و به سمتم اومد.

_خوبی؟؟

خیلی ترسی...

نداشت جلم رو تموم کنم و خودش رو تو آغوشم انداخت.

سنگینیش رو روی تنم حس می کردم..

دستام رو بالا بردم و کمرش رو گرفتم: تموم شد، من اینجام.

کنارتم ...

حرکت دستاش رو روی کمرم حس می کردم.

سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و زمزمه کرد: نمیخواستم همچین چیزی رو ببینی...

_طوری نیست... اشکال نداره.

آرنیک: پیشم بمون، نمیخوام وقتی چشمام رو باز میکنم تنها باشم.

مردمک چشمم چرخید سمت اِریک.

دهنش رو باز کرد و آروم لب زد و گفت که بهش آرامبخش دادیم.

به آرومی سرم رو بلند کردم و آرنیک رو از خودم جدا کردم.

بازوهاش رو توی دستام گرفتم و به چهره بهم ریختش نگاه کردم.

به زور چشماش رو باز نگه داشته بود.

بیا میبرمت تو اتاقت تا استراحت کنی...

بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد.

همچنان بازوش تو دستم بود و باهاش هم قدم شدم.

به اتاقش رسیدیم.

جلوتر رفتم و در رو باز کردم.

وارد اتاق شد، منم پشت سرش وارد شدم.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد دیوار های خالی بود.
 آخرین باری که این اتاق رو دیدم، پر بود از عکسای دونفرمون.
 حتی چندتاش رو خودم با دستای خودم رو دیوار زده بودم.

چشم چرخوندم و به آرنیک نگاه کردم.

روی تخت مثل جنازه افتاده بود.

به سمتش رفتم و پتو رو تا شونه هاش بالا کشیدم و بالشت رو زیر سرش گذاشتم.

دستی به موهای چرب و شلختش کشیدم.

لبخند تلخی رو لبم نشست.

چه بلایی سرت اومده!

تو این یه سال که نبودم خیلی چیزا تغییر کرده.

انگشتم رو روی گونش حرکت دادم و زیر لب گفتم: معذرت میخوام.

در اتاق باز شد و کایلی وارد اتاق شد.

با دیدن آرنیک لباس آویزون شد و نگران پرسید: حالش خوبه؟

_نمیدونم، فعلا که خوابیده.

دوباره نگاهم چرخید سمت آرنیک: اما ظاهرش که خوب به نظر نمیاد.

جلو اومد و کنارم رو زمین زانو زد.

کایلی: آرنیک خیلی عوض شده..

آخرین باری که اینجوری دیدمش، روزی بود که فهمید تو توی آتش سوزی مردی.

عذاب وجدان داشت عین خوره مغزم رو میخورد.

لبام رو، روی هم فشردم و به آرنیک چشم دوختم...

_همش تقصیر منه!

کایلی: نه اصلا اینطور نیست...

تو هم عذاب کشیدی.

من کاملا مطمئنم حال تو هم بهتر از آرنیک نبوده.

اما این تقصیر تو نیست.

جوابی ندادم و تنها به یه لبخند تلخ اکتفا کردم.
 نبود عکسا کنجکاووم کرده بود.

به دیوار اشاره کردم و پرسیدم: عکسا رو خودش جمع کرده؟

سرش رو به طرفین تکون داد: اوایل دوست نداشت بهشون دست بزنییم.
 حتی اجازه نداشتیم وارد اتاقش شیم.

مکت کوتاهی کرد: اما یه شب، خودش همه رو از دیوار برداشت.
 وقتی وارد اتاقش شدم خوابیده بود.

منم همه عکسارو از جلو چشم برداشتم تا کمتر عذاب بکشه.

مردمک چشمش رو به سمتم چرخوند: نگران نباش همشون سالم.
 نگهشون داشتم..

با اینکه آرنیک ازم خواست بندازمشون دور اما من دلم نیومد.

تقریباً چهار ماه می گذشت که تو خونه خودم بودم.

شایدم بیشتر!

انقدر خوشحالم که دوباره پیش آرنیک و خانوادمم که آمار روزا و ماه ها از دستم در رفته.

آرنیک: دوشش نداری؟

میخوای برات عوضش کنم؟

با شنیدن صداش چشم از شیکم گرفتم و سرم رو بلند کردم.

_ نه خوبه، فقط داشتم فکر میکردم.

آرنیک آرنجش رو، روی میز گذاشت و دستاش رو تو هم قفل کرد:

به چی فکر می کردی؟

بین اگه باز می خوای بری بگو خودمون رو برای خر بازیای این آماده کنیم.

به آرنیک اشاره می کرد و حرف میزد.

آرنیک چپ چپ نگاهش کرد و گفت: از اولم نباید می آوردمت.

اِریک: تو نیاوردی که، من خودم اومدم.

آرنیک: پررویی دیگه.

شاید دو نفر حرفای خصوصی داشته باشن.

اِریک چشماش شیطون شد و گفت: آخ جوون.

من میمیرم برای حرفای خصوصی.

شما ها شروع کنید فکر کنید من اینجا نیستم.

کمی از شیکم رو خوردم و به صندلیم تکیه دادم.

به الیاس فکر می کردم.

آرنیک اخماش تو هم رفت اما حرفی نزد.

اما اِریک جای اون گفت: الیاس؟

چرا دوباره کاری کرده؟

_نه بابا چیکار میتونه کنه.

فرستادنش تیمارستان و الان حتما دستاش رو بستن و دوتا مامور هم در اتاقشن.

اَریک: الان به خون جفتتون تشنه اس.

خدا رحم کنه روزی که بیاد بیرون.

خودش رو کمی رو صندلیش جابه جا کرد: از الان بگم اون روز من شماهارو نمیشناسم.
نسبتی هم نداریم.

اَرَنیک با همون اخم رو پیشونیش بهم چشم دوخت: نگران نباش کاری نمیتونه کنه.

_نگران نیستم عزیزم.

فقط داشتم فکر می کردم که چه خوبه که الان نیست.

دستامو روی دستاش گذاشتم و با همون لبخند ادامه دادم: به خودمون فکر میکردم که دوباره کنار همیم.

دوباره میتونم دستات رو بگیرم.

گره اخمش باز شد.

لبخند گرمی بهم زد و گفت: دیگه هیچوقت نمیذارم ازم دور شی.

اِریک: ایی.. حالم بد شد.

خصوصیتون این بود؟

نگاهی به اطراف انداخت: ایول یار منم اومد...

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

پاملا رو دیدم، مثل همیشه خوشگل و خوشتیپ بود.

چقدر موهای کوتاهش رو دوست داشتم.

صندلی کنارم رو عقب کشید و نشست..

به هممون سلام داد و رو به ارنیک پرسید: خوبی؟

ارنیک به تکون دادن سرش اکتفا کرد و خواست حرفی بزنه که دوباره اِریک شروع کرد.

اریک: محض اطلاع منم خوبم پاندا جان .

پاملا: از نیش بازت مشخصه.

بعد رو به من کرد و با مهربونی پرسید: مامانت حالش بهتره؟

اره کاملا خوب شده.

یه سر بیا پیشمون، دوست دارم باهات آشنا کنم.

مکت کوتاهی کردم و پرسیدم: راستی تو اینجا چیکار میکنی؟

با کسی قرار داری؟

لبخندش کم کم محو شد و با دست به آرنیک اشاره کرد: آرنیک پیام داد و گفت که دور همیم و دعوتم کرد که بیام.

با ابروهای بالا رفته به آرنیک نگاه کردم.

اون از من بدتر تو شوک بود و چشماش گرد شده بود.

سریع گوشیش رو در آورد و پیامش رو چک کرد.

آرنیک: اره یه پیام برات فرستادم،

ولی...

آروم اول سرش بعد مردمک چشماش به سمت اِریک چرخید.

آرنیک: تو ادم نمیشی نه؟

اِریک که تمام مدت تو صندلیش فرو رفته بود و آب پرتقالش رو با نی می خورد،

در جواب آرنیک گفت: کیی؟

من!

گردن من ننداز من چیکار پاندا دارم بگم بیاد.

لیوانش رو گذاشت رو میز و با نیش باز به پاملا نگاه کرد: مگه بد شد، الان شدیم چهار تا و

منم یه هم صحبت دارم.

آرنیک: رمزم رو از کجا آوردی؟؟

اِریک: یه جوری میگی از کجا آوردی انگار چه ادم مرموزی هستی که نشه حدس زد.
خب جز کارمن یا کدو تنبل چی میتونه باشه??

نگاهش چرخید سمت من: اگه اولی نبود دومیه صد در صد.

با خنده سرم رو تکون دادم.

رو به پاملا پرسیدم: تو هم میای دیگه؟

پاملا: نمیدونم، باید ببینم اون روز بیکارم یا نه.

اِریک : تو که همیشه خدا بیکاری، حالا برای تولد آرنیک ناز میکنی!

آرنیک: میشه تمومش کنید، گفتم که نمیخوام جشنی باشه.

دستش که تو دستم بود رو فشردم: میدونم خاطره خوبی نداری، منم ندارم.

اما این بار تنها نیستیم... همه خانواده کنار همیم.

دستش رو عقب کشید و به صندلیش تکیه داد.

آرنیک: میدونی که الیاس ممکنه همین ماه بیاد بیرون.

پاملا: چه زود!

اریک با لبای کج شده و قیافه در هم جواب داد: به خاطر بیماری روانی که داره، زندان نبردنش.

اگه درمانش تموم بشه و ثابت شه که حالش خوب شده.

ازاد میشه.

لرزی تو تنم افتاد.

تپش قلب گرفتم، از اینکه الیاس رو دوباره ببینم واقعا ترسیده بودم.

پاملا: امیدوارم واقعا درمان شده باشه.

ولی شاید بشه حرف بزیم بیشتر نگهش دارن.

آرنیک کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت: نتونستیم ثابت کنیم که کارمن رو کتک میزده، چون هیچ کبودی و زخمی رو بدن کارمن باقی نمونده بود. همه خدمتکارا و نگهباناهم گفتن که چنین چیزی نبوده و حتی همین دزدی هم با بدبختی تونستیم ثابت کنیم.

مکثی کرد و ادامه داد: الان چجوری میگی که اونجا نگهش داریم؟

اریک پشت بند حرف آرنیک گفت: من بیشتر از تو نگرانم پسر. چون شک ندارم اگه بعد از بیرون اومدنش دور و برمون آفتابی شه این دفعه تو میفتی تو هلفدونی.

نگران رو به آرنیک چرخیدم: تورو خدا اگه یه وقت دیدیش کار اشتباهی نکن. نمیخوام اتفاقات قبل دوباره تکرار شه.

نگاهش رو ازم گرفت و آروم سرش رو تکون داد: باشه نگران نباش.

با یادآوری عکس و ویدئو هایی که از خونه الیاس آورده بودم گفتم: اگه بتونیم یه چیزی ازش پیدا کنیم شاید بشه یه کاری کرد.

همشون متعجب و منتظر بهم خیره بودن.

ادامه دادم: من چند تا عکس و ویدئو از خونه الیاس برداشتم.

چیز خاصی توشون نبود.

یه جچد تا عکس از گذشتش بود کنار خانوادش.

پاملا: اصلا خانوادش کجان؟؟

اریک: پسر اگه بلایی سر اونا آورده باشه چیی؟؟

اگه بتونیم اینوو ثابت کنیم کارشش تمومه.

آرنیک: هعی تند نرید، ما که نمیدونیم چه بلایی سر خانوادش اومده.

انقدر سریع نقشه نچینید.

باید اول یه نگاهی به اون عکس و ویدئو ها بندازیم.

**

لباسم رو پوشیدم و رو به دخترا گفتم: چطور شدم؟

پاملا با خنده گفت: شبیه هویج شدی.

کایلی پاملا رو خطاب قرار داد: هی اون فقط میتونه کدوتنبل باشه.

_گمشید، جدی پرسیدم.

پاملا با همون لبخندی که رولیش بود شستش رو به طرفم گرفت: عالی!

کایلی: من هنوز استرس دارم .

خیلی وقته آرنیک رو اینقدر خوشحال ندیدم، اینکه امشب همه دور هم باشیم براش خیلی خوبه.

پاملا: خب این استرست برای چی؟

کایلی: نمیدونم، هر بار که اینجوری خوشحالیم یه اتفاق بد می‌افته.

_با حرفات منم استرس گرفتم.

اه بسه دیگه حرفای منفی رو بذارید کنار.

نفس عمیقی کشیدم و بینشون نشستم: به نظرتون از کادوم خوشش میاد؟

کایلی با خنده گفت: میتونم از همین الان صدای خنده هاش رو بعد دیدن کادوت بشنوم.

پاملا کنجکاو پرسید: مگه چی گرفتی؟.

کایلی زودتر از من جواب داد: کدوتنبل..

حالا جفتشون داشتن میخندیدن.

با خندشون منم نیشم باز شد: خیلی مسخره اید... کدوانبل خالی که نیست، ناسلامتی کلی روش کار شده عکسمون رو روش زدن.

پاملا لبش رو گاز گرفت و سعی کرد خندش رو کنترل کنه: رو کدو تنبل دادی عکستون رو بکشن؟؟

و دوباره زد زیر خنده.

خودمم خندم گرفته بود: مثل کدوهای هالووین، حتی میتونیم روشنش کنیم.

پاملا با چشمای گرد و صدایی که می خندید گفت: اوو چراغ هم داره.

کایلی: کدوی جادویی...

و دوباره زد زیر خنده.

از رو تخت بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم: شما به خندیدنتون ادامه بدید.

من میرم یه سر به آرنیک بزنم.

از اتاق کایلی بیرون اومدم.

از راهرو گذشتم و به طبقه پایین رفتم.

جلوی در اتاقش مکث کردم و دستم رو بالا بردم تا در بزنم.

اما پشیمون شدم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم.

جلوی آینه ایستاده بود و کتتش رو مرتب می کرد.

با دیدن من لبخندی رو لبش نشست، کامل به طرفم برگشت.

آرنیک: خیلی خوشگل شدی.

روبه روش قرار گرفتم و دستی رو یقش کشیدم: تو هم خیلی خوشتیپ شدی..

آرنیک: واقعا این کارا لازم بود؟

نمیشد یه جشن دونفره بگیریم!!

به چشمای آبیش زل زدم: میدونم دوست نداری فعلا تو جمع باشی،

از نگاه های سنگینشون خوشت نیامد، منم همینطورم.

اما این بار همه باهمیم و میخوام اون روز کذایی رو فراموش کنی.

دستش رو روی موهام کشید، همچنان لبخند به لب داشت: کنیم، میدونم تو هم اذیت شدی
به خاطرش.

اما مجبور نیستی مخفیش کنی.

سرمو به دستای گرمش تکیه دادم.

ادامه داد: شاید وانمود کنی خوبی، اما میتونم از چشمات بفهمم که هنوزم درد میکشی.
کابوسایی که میبینی، ترسی که هنوز تو دلته.

دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرمو به سینش چسبوند.
چشمامو بستم و به ضربان قلبش گوش می دادم، خیلی آرام و منظم بود.

آرنیک: باور کن همشون تموم میشه، باهم فراموش میکنیم.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و چشمام رو باز کردم.

با دیدن لپتاپ نیمه باز روی میز پرسیدم: فیلم و عکسارو نگاه کردی؟

آرنیک: تازه میخواستم نگاهی بهشون بندازم.

ازش جدا شدم: امیدوارم چیز بدرد بخوری توش باشه.

دستش رو تو دستم قفل کرد: حتی اگه نباشه هم نمیدارم دیگه بهت نزدیک شه.
بهت قول میدم خودم مراقبتم.

در اتاق باز شد و کایلی سرش رو آورد داخل اتاق: ببخشید مزاحم میشم، اما باید کارمن رو با خودم ببرم.

-چیزی شده؟

کایلی: اریک باز یه کارایی کرده، بیا خودت میفهمی.

دست آرنیک رو رها کردم و به سمت کایلی رفتم.
هنوز به در نرسیده بودم که وایسادم و به سمت آرنیک برگشتم.
همچنان ایستاده بود و نگاهم می کرد.
چند قدم بلند به سمتش برداشتم و گونش رو بوسیدم: تولدت مبارک.

کایلی: کارمن زود باش.

لبخند عمیق تر شد و همونطور که عقب عقب میرفتم لب زدم: دوستت دارم.

مثل خودم لب زد : منم دوستت دارم.

از اتاق بیرون رفتم و پرسیدم: چیشده؟

کایلی: اریک رفته کلی مهمون دعوت کرده، یه سری چرت و پرت هم خریده که اصلا...!
بیا خودت ببین.

به سالن پذیرایی رسیدیم سرم و بلند کردم و سالن رو پر از بادکنک دیدم.
بادکنکای سفید روی زمین و لا به لاش یکی دوتا هم مشکی بود.
سرمو بلند کردم و با چشمای گرد شده به سالن خیره شدم: اینجا چه خبره؟؟

اریک: تولده دیگه!

اره ولی این میزا برای چیه؟

اِریک آرنجش رو روی میز کناریش گذاشت: برای مهموناس دیگه.
توقع نداشتی که اون همه آدمو رو این مبلا جا کنیم؟

اون همه آدم؟؟

کایلی: من دیگه حرفی ندارم فکر کنم باید پاملا رو هم صدا کنم.

فکر کنم قرار بود یه جشن ساده خودمونی باشه.

از جاش بلند شد و به سمت اومد: خب الانم خودمونیه دیگه، فقط یه بیست نفری اضافه شدن.

ولی آرنیک اصلا خوشش نمیاد از این جور مراسما.

اِریک: هوف دیگه دارید بزرگش می کنید.

مکث کوتاهی کرد: خب شما که دارید تولد میگیرید، منم گفتم با یه تیر دو نشون بزیم.

همه ادمایی هم که میان از آشناهان.

بچه های شرکت و نمایشگاه و چند تا دوست قدیمی.

بهتره دیگه شما دوتا رو کنار هم ببینن.

آروم سرم رو تکون دادم: درسته، امیدوارم آرنیک عصبی نشه.

اِریک: نگران نباش اون با من.

با خنده گفتم: اینو گفتم بیشتر نگران شدم.

چپ چپ نگاهم کرد و به سمت پله ها رفت.

وارد آشپزخونه شدم و درگیر آماده کردن غذا ها و نوشیدنیا شدم.

تقریبا دو سه ساعت گذشته بود و مهمونا هم کم کم داشتن می اومدن.

پاملا وارد آشپزخونه شد: تو اینجاایی!

یه ساعته داریم دنبالت می گردیم... ول کن اونارو بیا مهمونا اومدن.

_باشه وایسا اینا رو هم بریزم..

مچ دستم رو گرفت و گفت: ولش کن بیا بریم

جلوتر راه افتاد و منم دنبال خودش کشوند.

_حداقل وایمیسادی دستام رو بشورم.

با ایستادنش منم سر جام ایستادم و به جمعیت رو به روم خیره شدم.

_چه خبره؟

پاملا: کارای اریک دیگه، تو سالن جا برای سوزن انداختن نیست.

_آرنیک این دفعه دیگه واقعا میکشتش.

تمام نگاه ها به من بود.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم: اینا چرا اینجوری نگاهم میکنن؟

پاملا: شاید چون کسی که فکر می کردن مرده الان زنده اس.

زیر لب گفتم: خدا ازت نگذره الیاس.

اریک همراه با کیک تو دستش از جمعیت عبور کرد و روبه روم وایساد: بیا زن داداش، الاناس که آرنیک بیاد..

کیک رو ازش گرفتم و گفتم: خبر داره که تو سالن چه جمعیتی منتظرشه??

اریک: تو مگه نگفتی؟

تو گفتی با من!

اریک: حالا من یه چی گفتم تو باید جدی بگیری؟

من اصلا نمیتونم با اون روانی کنار بیام شرمنده کار خودته .

برق های اضافی رو خاموش کردیم و شمع هارو روشن.

موزیک آروم با صدای کم در حال پخش بود.

من جلو ایستاده بودم و کایلی هم درست کنارم قرار داشت. اریک و پاملا هم پشت سرمون بودن و منتظر بودیم تا آرنیک بیاد.

کایلی: کجا موند پس!

اریک: کسی بهش خبر داده که بیاد؟

کایلی: اره بابا همین الان در اتاقش رو زدم و گفتم که منتظرشیم.

اریک: این بچه رو لوس کردن، داره ناز میکنه.

گمشو بیا دیگه گشمنونه.

پاملا رو به کایلی پرسید: وقتی بهش گفتم جوابی هم داد؟

کایلی: همم..

نه راستش من خیلی تند دوبار در زدم و بلند گفتم که بجنب همه منتظرتن.

اِریک: خسته نباشی واقعا.
آخرم باید خودم برم دنبالش..

از کنارم رد شد که بره دنیال آرنیک.

اما با صدای در سر جاش ایستاد: مهمونا که اومدن!

کایلی: شاید آرنیک بیرون بوده.

_هووف شمعها همه اب شد.

رو به پاملا گفتم: اینارو خاموش کن تا آرنیک رو پیدا کنیم.

با صدای سرفه هایی شخصی برگشتم.

با دیدن پست چی بین در ابرو هام تو هم رفت.

اِریک: بیا تو داداش دم در بده.

پچ پچ مهمونا شروع شده بود و نگاهای سنگینشون اذیتم می کرد.

من میرم دنبال آرنیک.

پست چی: خانم کیانی!

با حرفش قدمی که برداشته بودم و برگشتم.

با دیدنم گفت: شماپید؟

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم.

جعبه کوچیک سرمه ای رنگ که روش ربان مشکی به صورت پاپیون قرار داشت رو گرفت سمتم: این برای شماست.

اریک: از طرف کیه؟

پستچی نگاهمی به لیست تو دستش انداخت: مشخصاتی نداره.

ناشناسه.

جعبه رو ازش گرفتم و با تردید ربانش رو باز کردم.

حس خوبی نداشتم.

نمیخواستم درش رو باز کنم و بدونم توش چیه.

همه نگاه ها خیره شده بود به من و منتظر بودن تا بازش کنم و بفهمیم داخلش چیه.

کایلی یه قدم جلو اومد: میخوای کمکت کنم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم: خودم بازش میکنم.

اریک پستچی رو فرستاد که بره.

از دور به جعبه اشاره کرد و لب زد: بازش کن دیگه.

بازش کردم، نفسم رو آرام بیرون دادم و چیزی که داخلش بود رو تو دستم گرفتم.

پاملا: چه خوشگله، از طرف کیه؟؟

سرم رو بلند کردم و به کایلی و اریک چشم دوختم.
اونا هم مثل من مضطرب بودن.

اریک: فکر کنم بدونم از طرف کیه!

کایلی: الیاس!

پاملا: چی؟

چرا آخه الیاس بخواد ماکت یه کلبه رو برای کارمن بفرسته؟

کلبه چوبی تو دستم رو گذاشتم داخل جعبه و با دستای لرزونم کاغذ داخلش رو باز کردم.

" تولد دوبارتون مبارک.

امیدوارم هدیم رو دوست داشته باشین.

خیلی دلتنگتم عروسکم E "

اریک: چی نوشته؟؟

جوابی بهش ندادم، نگاهم خیره به کاغذ تو دستم بود.
از دستم گرفت و رو به دخترا با صدای نسبتا بلندی خوند.

کایلی با نگرانی یه قدم عقب برداشت: میشه یکی بگه برادرم کجاست؟

چشمای خیسم رو بهش دوختم.
پلکش می لرزید.

اِریک: پیداش میکنیم، آرنیک آدمی نیست که الیاس بتونه بهش صدمه بزنه.

کایلی با اضطراب و نگرانی گفت: امیدوارم!
چون واقعا از ترس دستام داره میلرزه.

بابای آرنیک به سمتمون اومد.

_من میرم اتاق آرنیک رو ببینم.

اِریک سرش رو تکون داد و برگشت سمت پدرش.

به اتاق آرنیک رسیدم، در اتاق رو باز کردم و به اتاق خالی خیره شدم.

حس می کردم اتاقش سرده، شاید من بدنم یخ زده بود.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شمارش رو گرفتم.

منتظر روی تخت نشستم تا صدایش رو بشنوم و قلبم آرام بگیره.

اما تنها صدایی که شنیدم صدای زننده و رو مخ اُپراتور بود که میگفت خطش خاموشه.

کلافه دوباره شمارش رو گرفتم.

و باز هم همون صدا.

گوشی رو انداختم رو بالشت کنارم و کلافه به دیوار خیره شدم.

در اتاق باز شد، به امید اینکه آرنیک باشه بلند شدم و با دیدن اِریک دوباره رو تخت نشستم.

اِریک: مهمونا رفتن، بابا هم رفت شرکت و نمایشگاه یه سر بزنه.

اما فکر نمیکنم اونجا باشه.

کنارم نشست و گفت: نگران نباش پیداش میکنیم.

حتما رفته بیرون لباسی چیزی بگیره برای امشب.

اگه الیاس بلایی سرش آورده باشه چی؟

قطره اشکی رو گونم نشست: بهم گفته بود اگه برگردم، آرنیک رو میکشه.
اگه پای حرفش مونده باشه چی؟!

اِریک: بیا فکر بد نکنیم، اون فقط یه هدیه بود.

اشکمو پاک کردم و رو به اِریک گفتم: یه سر به کلبه بزنیم؟؟
شاید آرنیک اونجا باشه!

تو فکر رفت و آروم سرش رو تکون داد.

از رو تخت بلند شد: تو همینجا بمون، من و پاملا میریم سر میزنیم.

_نه منم میام.

اِریک: آرنیک نیست و هممون نگرانیم، نمیخوام بلایی سر تو بیاد و نگرانیمون دوبرابر شه.
همینجا بمون قول میدم پیداش کنیم.

به تکون دادم سرم اکتفا کردم و به در بسته شده پشت سرش زل زدم.

سرم رو چرخوندم و به اتاق نگاه کردم.
کتش کنار آینه ایستاده اتاقش آویزون بود!

_باید پیش الیاس می‌موندم.

مردمک چشمم رو چرخوندم و به میز کارش نگاه کردم.

لپتاپش هنوز روشن بود!

بلند شدم و رفتم پشت میز نشستم.

فایلی که رو صفحه بود رو باز کردم...

خالی بود!

یکی یکی تمام فایلارو باز کردم، همشون خالی بود.

ابروهام تو هم رفت، پس فیلما کجاست!

آرنیک قرار بود فیلمایی که آورده بودم رو چک کنه و گفت که یه نگاهی بهشون میندازه.

اما الان تمام فایلای خالیه!

شاید خود آرنیک پاک کرده یا تو یه فلش کپی کرده.

لپ تاپ رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

ساعت ها گذشته بود و از آرنیک خبری نبود.

کایلی کنار مادرش نشسته بود و سعی می کرد آرامش کنه.

مادر آرنیک نگاه های پر از حرف و نفرتش و بهم میدوخت و هر آن منتظر بودم داد و بیداد کنه و منو از خونش بیرون کنه.

سعی می کردم زیاد باهاش چشم تو چشم نشم.

با اومدن اریک از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

سرش رو به طرفین تکون داد و آرام گفت: خبری نبود.

پاملا رو مبل نشست: هر جا که ممکن بود رفته باشه رو گشتیم،

اما نیست.

باید برم پیش الیاس، اون حتما میدونه که کجاست.

کایلی: چی؟

عقلت رو از دست دادی؟؟

اریک: اون دقیقا همینو میخواد، که تو بری پیشش.

مادر آرنیک با عصبانیت فریاد زد: بهتر بذار بره،
به خاطر اینکه که پسر دست گلم الان پیشم نیست.

با گریه و زاری رو پاهاش کوبید: آخ آرنیکمم!
خدا میدونه الان کجاست و چه بلایی سرش اومده!

اریک: هووف چقدر فاز منفی میدید.
مادر من آرام باش چیزی نشده مطمئنم خودش برمیگرده.

مادر آرنیک: پسرم یه زنگ به بابات بزن شاید اون چیزی پیدا کرده باشه.

اریک: چشم میزنم اگه خبری بود بهت میگم.

با سر به کایلی اشاره کرد که مامانش رو ببره اتاق.
خودش هم گوشی به دست ازمون فاصله گرفت.

پاملا: از کجا معلوم که کار الیاسه؟

_ هدیه اش رو که دیدی؟

اونم دقیقا وقتی آرنیک غیب شد.

کمی فکر کرد و گفت: حق با تو، اما الیاس هنوز بستری.

چطور میتونه تو اون وضعیت آرنیک رو دزدیده باشه؟

_نمیدونم!

ولی مطمئنم کار خودشه... بهم گفته بود اگه برگردم، آرنیک رو میکشه..

کنارش نشستم و با چشمای خیسم بهش خیره شدم: باید کمک کنی برم پیش الیاس.

پاملا: میدونی که این کارو نمیکنم..

_به آرنیک فکر کن، اون دوستته مطمئنم برات مهمه و تو هم مثل همه میخوای که اون برگرده.

خواهش میکنم، نمیخوام از دستش بدم.

اریک: بابا هم چیزی پیدا نکرده، گفت که داره برمیگرده خونه.

دیر وقته، بهتره بخوابید دخترا...

فردا بازم دنبالش می گردیم.

پاملا زیر لب متاسفمی گفت و بلند شد.

پاملا: من میرم خونه، فردا میبینمتون.

اریک: میرسونمت.

باهم از خونه خارج شدن.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق آرنیک راه افتادم.

دوباره وارد اون فضای سرد و تاریک شدم.

پنجره اتاق رو بستم و کنار تخت رو زمین نشستم...

از پنجره به بیرون خیره شدم و آروم اشک می ریختم.

https://t.me/Roman_mrjijn

تقریباً دو روز از نبود آرنیک می گذشت و همچنان خبری ازش نبود.
روی تخت دراز کشیدم و بالشش رو تو بغلم گرفتم.
دیگه هیچ حس خوبی نداشتم.
افکارم ناخودآگاه منفی میشد و نمیتونستم به چیز خوبی فکر کنم.
آروم اشک میریختم.
چشمام میسوخت، هم از خوابیدن هم از گریه.
بستمشون و سعی کردم بخوابم.

با شنیدن در اتاق آروم پلکم رو باز کردم.
کایلی: کارمن.

جوابی بهش ندادم.
ادامه داد: میدونم بیداری، باید بیایی بیرون.
آرنیک...

با شنیدن اسمش از جام پریدم و به سمتش چرخیدم: برگشته؟؟

قیافش خنثی بود، نه خوشحال نه ناراحت.

بیشتر گیج و کلافه بود.

آروم سرش رو به نشونه مثبت تکون داد: باید خودت ببینی.

سریع از رو تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

کایلی هم پشت سرم راه افتاد و خودش رو بهم رسوند.

به سالن اصلی رسیدم و با دیدن آرنیک چشمام برق زد، لبخندی رو لبم نشست و به سمتش راه افتادم.

اما بین راه پاهام خشک شد و سر جام ایستادم.

لبخندم کاملا محو شده بود و برق چشمام از بین رفته بود.

با دیدن تیله های یخیش به ابرو هام چینی دادم و آب دهنم رو قورت دادم.

لبخند حرصی بهم زد و کنار آرنیک ایستاد.

تو سکوت سنگین سالن همه بهم خیره شده بودن.

آرنیک با دیدنم لبخند گرمی زد و جلو اومد.

محکم منو تو آغوشش کشید و زمزمه کرد: نمیدونی چقدر دلتنگت بودم.

با تردید دستام رو بالا بردم و دور کمرش حلقه کردم.
نگاهم همچنان قفل اون چشمای یخی بود.

_کجا بودی؟

ازم فاصله گرفت و با همون لبخند رو لبه‌اش گفت: برات تعریف میکنم، بیا یکم کنارم بشین.

دستم رو گرفت و با خودش سمت مبل برد.

کنارش نشستم.

همزمان با نشستن ما، بقیه هم مردد سر جاشون نشستن.

رو به روم نشسته بود و با نگاهش منو می ترسوند.

لب هام رو روی هم فشردم، چرا هیچکس هیچی نمیگه!

اَریک چرا به جایی دادو بیداد کردن تو فکره.

بالاخره خودم سکوت رو شکستم: اینجا چه خبره؟؟

رو به الیاس که پا رو پای دیگش انداخته بود و رو صندلیش لم داده بود گفتم: چرا اینجایی؟

الیاس: بهتر کمی اروم باشی.

زیاد نمیمونم نگران نباش.

آرنیک: الیاس تمومش کن، گفتم که همینجا می‌مونی.

با حرف آرنیک تو شوک فرو رفتم.

با حرص ناخنام رو کف دستم فشار دادم و نگاهم رو به آرنیک دوختم.

چی داشت میگفت!

یعنی چی که اینجا می‌مونه؟؟؟

دستش رو بالا آورد و موهام رو اروم کنار زد.

آرنیک: عزیزم گفتم که برات توضیح میدم.

آرنیک: برامون باید توضیح بدی.

دست این بی شرف رو گرفتی آوردی اینجا که چییی؟

یعنی چی که برادرمه؟

مارو مسخره کردی؟؟

صداش رو انداخته بود تو سرش و با هر سوالش بیشتر فریاد میزد.

_برادرا!

کایلی رو به آرنیک گفت: من نمیدونم جریان چیه اما بهتر قبل از اومدن مامان و بابا اینو از اینجا ببری.

الیاس: این این که میگی اسم داره.

محض اطلاع.

اریک: تو خفه شو.

آرنیک: تو این چند روز به اندازه کافی سر درد داشتی... گفتم که میفهمین همه چی رو.

اریک: میشنویم توضیح بده.

آرنیک: اول باید با بابا حرف بزنم.

آریک: باشه، پس تا اون موقع این حیوون رو از خونه بنداز بیرون.

آرنیک با صدای نستا بلندی رو به آریک گفت: آریک حواست به حرف زدنت باشه.

دست آرنیک رو رها کردم : تو چه مرگته؟

تو الیاس رو با خودت آوردی؟؟

چطور میتونی اونو بیاری جایی که من هستم؟

آرنیک: عزیزم میدونم ازش میترسی، درکت میکنم.

اما الیاس...

مکث کوتاهی کرد و دستم رو گرفت: اون برادرمه، نمیتونم تنهاش بذارم.

ذره ای از غلظت اخم کم نشد، برعکس بیشتر شد.

روی کمرم عرق سرد نشسته بود و از حرفش جا خورده بودم.

میخواستم چیزی بگم اما لب هام می لرزید و صدام در نمی اومد.

چی داشت میگفت!

الیاس، چطور ممکنه!!

یعنی چی که اون برادرشه!!

دستم رو عقب کشیدم و از رو مبل بلند شدم.

نمیتونستم جایی که الیاس هست بمونم..

نفس کشیدن برام سخت بود.

نگاهش مو به تنم سیخ می کرد.

با برخورد دستایبچ گرمی به دستم بدنم لرزید و به خودم اومدم.

به سمت کایلی برگشتم.

فشار دستش رو بیشتر کرد و با دست دیگش بازوم رو گرفت.

کایلی: میخوای بریم اتاق؟

آرنیک بلند شد و گفت: خودم میبرمش.

محکم مچ دستم رو گرفت و به سمت خودش کشوند.

از کایلی جدا شدم و پشت سر آرنیک حرکت کردم.
 در اتاقش رو باز کرد و باهم وارد شدیم.
 بغلم کرد و دستش رو آرام روی موهام حرکت داد: میدونم شوکه شدی و ترسیدی.

حرفی نزدم.

همونطور تو بغلش بودم و نگاهم به طرح های افقی روی در بود

ادامه داد: معذرت میخوام که نگرانت کردم.

میدونم باید خبر می دادم اما...

همه چی یهو اتفاق افتاد.

دستش رو روی شونم گذاشت و کمی ازم فاصله گرفت.

تو چشمام خیره شد: هرچی بگی حق داری!

خندید و ادامه داد: مثل قدیم موقع عصبانیت داد بزن مشتای کوچولوت رو به بدنم بزن اما، سکوت نکن.

وقتی اینجوری ساکت میشی منو می ترسونی.

چه اتفاقی افتاد؟

برام تعریف کن.

به سمت کاناپه کنار پنجره رفت و منم دنبال خودش کشوند.

کنارش نشستم و منتظر بهش چشم دوختم.

آرنیک: روز تولدم، وقتی منتظر مهمونا بودیم.

من نگاهی به فیلما و عکسایی که تو فلش بود انداختم.

من خودم رو کنار الیاس دیدم.

بچه ای که تو فیلم بغل الیاسه منم.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: باور کن وقتی فیلم رو دیدم دلم میخواست بمیرم.

دوست داشتم اشتباه کرده باشم و اون بچه فقط شبیه من باشه اما... باید می فهمیدم

واقعیت چیه.

برای همین سریع از خونه رفتم.

آمار الیاس رو در آوردم و فهمیدم تو یه پرورشگاه بزرگ شده.

رفتم اونجا از الیاس پرسیدم و اونا گفتن که یه برادر داشته.

عکسی که داشتم رو نشون دادم و اونا هم تایید کردن و گفتن که یه خانواده برای بردن الیاس اومده بودن اما اونا فقط الیاس رو میخواستن.

الیاس هم وقتی فهمیده عصبی شده و رفتار خوبی باهاشون نداشته حتی به همسر اون مرد صدمه زده و گفته از من جدا نمیشه.

اون خانواده هم به جای الیاس من رو با خودشون بردن.

اینجوری خواستن به الیاس درسی داده باشن یا زخمی که ایجاد کرده رو بدن اون زن رو جبران کنن نمیدونم، اما باعث شدن اون از من متنفر باشه و همچنین از خانوادم.

با چشمای پر از اشکش به سمتم چرخید.

با دیدن چشماش راه اشکام باز شد و آروم گریه کردم.

آرنیک: خانواده اصلیم تو آتش سوزی مردن.

آتش سوزی که منم قرار بوده توش باشم.

اما الیاس نجاتم داده..

ناخودآگاه یاد کلبه ای که سوخت افتادم.

اون روزی که الیاس منو با خودش برد، گفت که آرنیک رو از آتش سوزی نجات داده.

آرنیک: اون منو با خودش برده و ازم محافظت کرده.
اما من اونو رها کردم و تنه‌اش گذاشتم.

_همه اینا دلیل همیشه که اونو با خودت بیاری تو این خونه.

آرنیک: دیگه تنه‌اش نمیدارم.

عصبی با صدای لرزونم فریاد زدم: پس من میرم.
نمیتونم تو جایی که اون هست بمونم.
یا باید من رو ترک کنی یا الیاس رو.

آرنیک: کارمن این چه حرفیه، چطوری ازم میخوای بین برادرم و تو یکی رو انتخاب کنم!

هیستریک خندیدم: چه برادری؟

این همه مدت حتی خبر نداشتی اون وجود داره، اینکه اون تنها بوده تقصیر تو نیست.
اما این که من ماه‌ها عذاب کشیدم تقصیر اونه.
اینکه ممکن بود بمیرم و بمیری تقصیر اونه.

اینکه شب ها کابوس میبینم تقصیر اونه.

تو چطور میتونی این کارو با من کنی؟

با چه منطقی ازم میخوای آروم باشم و اون رو به عنوان برادرت قبول کنم!

توچشماش ناراحتی رو می دیدم.

میدونستم دوستم داره و نمیخواد عذاب بکشم.

اما از طرفی برادرش رو تازه پیدا کرده بود و نمی خواست اون رو هم از دست بده.

آرنیک: نمیتونم دوباره از دستت بدم.

کارمن باور کن خودمم از اینکه اون برادرمه خوشحال نیستم.

مکت کرد.

سرش رو پایین انداخت، انگار شرمنده بود و خجالت می کشید از اینکه اونو برادر صدا میکنه.

ادامه داد: ولی وقتی به این فکر میکنم که به خاطر من سختی کشیده و تنها مونده،

سرش رو بلند کرد و تو چشمام خیره شد.

با دیدن اشکاش قلبم به درد اومد و

چونم لرزید.

آرنیک: این زندگی حق اون بود، اون الان باید جای من صاحب تمام این وسایلا می‌بود.
صاحب اون نمایشگاه، این خانواده.
اون تمام اینارو به خاطر من رد کرد و من نمیتونم الان بهش پشت کنم.

_خب میتونی پیشش بمونی.

اما دیگه منی تو زندگیت وجود نداره.

نمیخوام هر بار که میام پیشت اون رو هم ببینم.

اون چشمای شیطانیش بدنم رو میلرزونه.

ازش میترسم!

دستم رو بیشتر فشرد و لبش رو تر کرد: از اینجا میبرمش..

اصلا نمیذارم سمت بیاد.

کارمن من پیشتم نمیذارم دوباره اون اتفاق بیفته.

پلکی زد و بینیش رو بالا کشید: فقط بهم اعتماد کن.

حرفی نزدم که دوباره ادامه داد: حس میکنم میتونم خوبش کنم.
 کارمن تو منو میشناسی، میدونی منم درست مثل اون بیماری روانی دارم.
 اما من خوبم و درمان شدم.
 بذار به اونم کمک کنم.

منتظر بهم چشم دوخته بود تا جوابی بهش بدم.
 نمیدونستم چی باید بگم.
 نمیخواستم ترکش کنم، آرنیک همه چیز منه.
 نمیتونم تنهات بذارم و باعث شم دوباره این دوری به جفتمون صدمه بزنه.
 اما طرف دیگه الیاس!
 ترسی که دیدنش تو جونم میندازه مانع تصمیم میشه.
 چشمام رو باز کردم.
 به آرنیک نگاه عمیقی انداختم: نمیخوام نزدیکم باشه.
 حتی هیچ حرفی با من نزنه.

آرنیک: قبوله، نمیذارم هیچ کدوم از این اتفاقات بیفته.
 تنهات نمیذارم.

لبخند محوی زدم و محکم بغلش کردم.

از تصمیمی که گرفتم مطمئن نبودم.

اینکه الیاس بخواد خوب بشه و درمان شه، دوباره دیدن چهرش روزایی که گذروندمو به یادم میاره و اینو نمیتونه عوض کنه.

در اتاق با شتاب باز شد و محکم به دیوار خورد.

سریع خودم رو عقب کشیدم و با وحشت دست آرنیک رو فشردم.

پدر آرنیک بود که با عصبانیت به آرنیک خیره شده بود.

حس بدی تو سر تا سر وجودم داشتم.

پدر آرنیک از لابه لای دندونای چفت شدش غرید: این بی شرف تو خونه من چیکار داره؟

آرنیک دستم رو پس زد و از جاش بلند شد.

حس بدم دو برابر شد و همزمان باهاش منم بلند شدم و کنارش ایستادم.

آرنیک: خودت بهتر از من میدونی...

کایلی و اریک پشت سر پدرشون ایستاده بودن و با نگرانی به آرنیک نگاه می کردن.

پدرش جلوتر اومد و گفت: آرنیک به خودت بیا تو پسر منی، نه اون.
نمیخوام دوباره تو این خونه ببینمش.

آرنیک: من پسر تو ام، اونم برادرمه.
پس جای اون هم پیش منه.

پدرش عصبی دستی به صورتش کشید.
دستای لرزونش بیشتر منو می ترسوند، انگار آماده بود تا تو صورت آرنیک فرود بیاد.
آرنیک جلو رفت و دستش رو روی شونه پدرش گذاشت.

آرنیک: اگه اون بره، منم میرم.

آرنیک: چی؟؟

چشماش چرخید سمت من.
انگار منتظر بود من اعتراضی کنم و حرفی بزنم.
اما برعکس انتظارش ساکت پشت سر آرنیک ایستاده بودم.

پدرش آرام تر شد و گفت: آرنیک، اون پسر بیماره.
ممکنه به هر کی که تو این خانواده اس آسیب بزنه.
کارایی که با کارمن کرد رو فراموش کردی؟؟
می خواست تورو بکشه.

آرنیک: میدونم، نه فراموش نکردم.
فراموش هم نمیکنم هیچوقت، اما میخوام بهش یه فرصت بدم.

پدرش چشمای نگران و خیسش رو من دوخت.
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

آرنیک: اگه کوچیک ترین خطایی کرد، قول میدم خودم شخصا دوباره به اون تیمارستان برش
گردونم.

پدرش حرفی نزد و فقط آرام سرش رو تکون داد.

دستی به شونه آرنیک کشید و گفت: امیدوارم پشیمونم نکنی... چون هنوزم به اون مرتیکه اعتماد ندارم.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

اِریک: دوربین مخفیه مگه نه؟

کایلی: من واقعا دیگه نمیکشم...

با چشمای قرمزش به آرنیک چشم دوخت و با بغضی که تو صداش بود گفت: اولین باره که پشتت نیستم.. رو به روتم و تصمیمت رو قبول ندارم.

سریع از اتاق خارج شد.

اِریک لبش رو که به دندون گرفته بود رها کرد و منو مخاطب قرار داد: تو دیگه چرا؟
چطور میتونی با کسی که میخواست مادرت رو بکشه تو یه خونه بمونی..

آرنیک فریاد زد: اِریک!!

چشمام رو بستم و گفتم: تمومش کنید، بسه.

به اریک چشم دوختم: من به آرنیک اعتماد دارم.

اریک: قبوله.

انگشتش رو به سمت آرنیک گرفت: اما اگه به هرکدوم از اعضای این خانواده صدمه ای بزنه، خودم میکشمش.

آرنیک: قبل تو خودم این کارو میکنم، نگران نباش.

سرش رو تکون داد و به سمت در برگشت و همونطور که بیرون میرفت زیر لب گفت: خدایا این چه مصیبتی بود.

{ آرنیک }

دستم رو از رو پیشونیم برداشتم و سرم رو بلند کردم.

کارمن هنوز خواب بود.

دیشب همه عصبی بودن و مدام تیکه مینداختن و سعی می کردن الیاس رو عصبی کنن، اما اون همچنان خونسرد و آرام جوابشون رو میداد.

اصلا دوست نداشتم تو این شرایط با خانوادم باشه.

الان باید تنها دغدغم این میبود که چرا بهم نگفتن بچه این خانواده نیستم.

اما در برابر مشکل بزرگ تر به اسم الیاس.

این موضوع هیچیه و نمیخوام بهش فکر کنم..

تا چند دقیقه دیگه همه برای صبحونه دور میز جمع میشن و دوباره سر دردام شروع میشه.

نباید اینجا نگهش می داشتم.

اما حرفاش و گریه هاش که یادم میاد انگار یکی قلبم رو تو مشتش فشار میده.

من به اون اعتماد کردم و خانوادم به من، کاش پشیمون نشم.

با بیدار شدن کارمن،

منم از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم.

لباسام رو عوض کردم و رو بهش گفتم: آماده شو برای صبحونه بیا.

همونطور که رو تخت دراز کشیده بود سرش و تکون داد و چشماش رو بست.
از اتاق بیرون رفتم.

راه اتاق الیاس رو پیش گرفتم و رو به روی در ایستادم.

اتاقی بود که من بعد از آتش سوزی می موندم.

به کایلی گفته بودم هرچیزی که از کارمن تو این اتاق هست رو جمع کنه.

دستم رو بالا بردم تا در بزنم، اما مکثی کردم و بلافاصله در رو باز کردم.

روی تخت به سمت پنجره نشسته بود.

بدون اینکه برگرده یا حرکتی کنه همونطور نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد.

بهش نزدیک شدم: نخوابیدی؟

نگاهم نکرد: نه

ولی باید استراحت کنی و خواب کافی داشته باشی.

لب هاش تکون نمی خورد اما صدای خنده های تمسخر آمیزش رو می شنیدم.

الیاس: باور کن تنها چیزی که الان برام مهم نیست خواب کافیه.

کنارش نشستم.

– میدونم رفتاراشون ناراحت و فکرت رو درگیر میکنه.

اگه بخوای میتونی خونه خودت بمونی.

اما بدون منم میام پیشت.

بالاخره به سمتم چرخید.

نگاهی بهم انداخت: باور کن رفتاراشون اصلا برام مهم نیست.

–پس چی انقدر افکارت رو بهم ریخته؟

الیاس: تو و کارمن.

ناخوداگاه خمی رو پیشونیم نشست.

_کارمن!

الیاس: بهم اعتماد نداره، وقتی با ترس نگاه میکنه یا دستاش که میلرزه رو میبینم..
از خودم متنفر میشم.

هر بار که چشم رو هم میذارم کارایی که باهاش کردم رو عین کابوس میبینم و همین باعث
میشه از خواب هم متنفر شم.

به سمت پنجره چرخیدم و به بیرون خیره شدم.
تنها ویوی کع این پنجره داشت یه دیوار طوسی رنگ با ترک های ریز بود.

_تو این مسئله من طرف کارمنم.
حق داره و هرچیزی بگه مخالفت نمیکنم.
فقط باید زمان بگذره تا هم حال تو بهتر شه هم اتفاقات گذشته کمرنگ.

الیاس: میدونی چه بلاهایی سرش آوردم!
چرا هنوز میخوای کمکم کنی؟

دست مشت شدم رو از رو پام برداشتم.

اگه برادرم نبود، الان تو زندان بود یا درحال فرار از پلیس به جرم قتل.

- چون تو برادرمی، حس میکنم تمام اتفاقاتی که برات افتاده به خاطر من بوده.

و بابتش عذاب وجدان دارم.

بیا فکر کنیم به خاطر خودم این کارو میکنم نه تو.

کارمن کنارم نشسته بود و نگاهش به بشقاب روبه روش بود.

فضای سنگینی تو جمع حاکم بود.

فقط بابا و من مشغول خوردن بودیم.

بقیه یا هنوز خواب بودن و لود نشده بودن مثل اِریک، یا مثل کارمن از حضور الیاس ناراضی بودن.

سرفه کوتاهی کردم: عشقم نمیخوای چیزی بخوری؟

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد: چرا میخورم.

با تموم شدن حرفش لیوان روبه روش ررو برداشت و کمی از محتوای داخلش رو سر کشید.
الیاس دستش رو دراز کرد ک کمی نون برداره اما حرکتش همزمان شد با دراز کردن دست
مامان.

سریع دستش رو عقب کشید و نگاهش رو از مامان دزدید.

سبد نون رو از روی میز برداشتم و سمت مامان گرفتم و با لبخند اشاره کردم که برداره اما حتی
تو صورتمم نگاه نکرد.

سبد رو دوباره سر جاش گذاشتم و از جام بلند شدم و از سالن بیرون رفتم.

نزدیک در ایستادم و دستی به شقیقم کشیدم.

چیکار دارم میکنم!

خانوادم رو سر این پسر دارم از دست میدم.

با رد شدن اریک درست از کنارم و برخورد شونش به شونم سرم رو بلند کردم.

_کجا؟

به سمتم چرخید: نمایشگاه.

ولی تو که از اونجا خوشت نمیاد.

اریک: درسته، خوشحالم که علایقم رو یادت مونده.

چرت نگو معلومه که یادم می‌مونه.

اریک: اوه آخه برادر واقعیت رو پیدا کردی، بهتره بری باهات وقت بگذرونی و تنهات نذاری.

هعی صبر کن لباسام رو عوض کنم.

منم باهات میام.

دوباره به سمتم برگشت و دستش رو بالا برد: نه، جدی میگم نمیخوام بیای.

بهتره پیش کارمن بمونی، تنهات نذار.

حرفش رو زد و از خونه بیرون رفت.

تنها امیدم کایلی!

اگه اونم باهام رفتارش عوض شده باشه، همین امروز الیاس رو از این خونه میبرم.
به سالن برگشتم، خبری از هیچکدوم نبود.

کایلی از اشپزخونه بیرون اومد و پشت سرش هم الیاس.

باهم اومدن سر میز و مشغول جمع کردن شدن.

الیاس داشت بهش کمک می کرد.

نمیدونم راجب چی حرف میزدن اما کایلی سرد و بی تفادت نبود.

برعکس لبخندی رو لب هاش نشسته بود!

دستی به گردنم کشیدم.

با برخورد انگشتم به رنجیر دور گردنم، یاد حلقه کارمن افتادم.

سربع رنجیر رو تو دستم گرفتم و به حلقه ای که بهش آویزون بود نگاه کردم.

تو مشتم گرفتمش و وارد اتاقمون شدم.

کارمن پشت میز نشسته بود و با لب تاپم خودش رو مشغول کرده بود.

با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت: دارم عکسایي که گرفتی رو میبینم.

واقعا زیبان.

خیلی وقته عکاسی نرفتم.

به سمتش قدم برداشتم و پشت صندلیش ایستادم.

به طرفش خم شدم و حلقه رو جلوش گرفتم.

با دیدن حلقه تو دستم ذوق زده جیغی کشید و از جاش بلند شد.

کارمن: این... این همون حلقه اس؟

با دیدن چشماش که از هیجان برق میزد، خیالم راحت شد.

حداقل از اینکه هنوز کارمنم رو برای خودم دارم خیالم راحت شد.

سرم رو تکون دادم: اره هیچوقت از خودم جداش نکردم.

میخوام دوباره تو دستت ببینمش.

دستش رو به سمتم دراز کرد و اشاره کرد که براش بندازم.

به حرکتش خندیدم و حلقه رو تو انگشتش انداختم.

دستی بهش کشید و با خوشحالی بغلم کرد.
دستام رو دور کمرش فشردم و عطر موهایش رو تو ریه هام کشیدم.

_ خب دیگه بهتره زود آماده شی.

ازم جدا شد و متعجب نگاهم کرد: کجا؟

دستی به موهای نارنجیش کشیدم: عکاسی.

رنگ نگاهش تغییر کرد.

هم خوشحال بود هم متعجب و نگران.

کارمن: جدی میگی؟

ولی اخه الیاس اینجاست!

_ خب باشه.

کارمن: میخوای اونو با خانوادت تنها بذاری؟

_اتفاقی نمیفته، نگران نباش.

امروز فقط برای من و توئه، به هیچ چیز دیگه ای فکر نکن.

سرش رو آرام تکون داد و گفت: باشه، همین کارو میکنم.

(کارمن)

یک ماه از اومدن الیاس می گذشت و تقریباً خودش رو تو دل همه جا کرده بود.

کایلی خیلی باهاش گرم و صمیمی برخورد میکرد و اریک هم بالاخره شروع کرد بود باهاش حرف زدن و روحیاتشون بهم شبیه بود.

بیشتر بحثاشون راجب دختر و مخ زنی بود، اریک واقعا جفت خودش رو پیدا کرده بود.

پدر آرنیک هنوز کامل با بودن الیاس اینجا کنار نیومده بود اما رفتارش کاملا تغییر کرده و سعی میکنه خونسرد باشه.

انگار اونم از الیاس جدید خوشش اومده بود.

حق هم داشتن.

الیاس واقعا عوض شده!

آروم تر شده بود و مدام درحال کتاب خوندن بود.

تاحالا ندیده بودم انقدر کتاب بخونه.

انگار راهی که آرومش م یکرد و کمک می کرد خودش رو پیدا کنه کتاب خوندن بود.

هرچند که داروهای دکترش هم بی تاثیر نیست.

آرنیک هم هنوز دارو میخوره و با دکترش مدام در تماسه.

ولی بازم من مثل بقیه نمیتونم ارتباط خوبی با الیاس داشته باشم.

هنوزم وجودش منو مضطرب میکنه.

احساس خوبی بهش ندارم.

سرش رو بلند کرد و با دیدن چشماش بدنم یخ بست.

لبخندی رو لبش بود که تاحالا همچین لبخندی رو از الیاس ندیده بودم.

همیشه خنده هاش شیطانی و ترسناک بود.

اما این لبخند گرما داشت و مجذوبت می کرد.

الیاس: چیزی تو صورتم هست؟

با استرس سرم رو به طرفین تکون دادن: نه نه، فقط تعجب کردم.

کتاب تو دستش رو کنار گذاشت: هنوز اجازه ندارم از خونه بیرون برم.

این بهترین راه برای سرگرمیه.

کمی تو جام جابه جا شدم و لبم رو تر کردم: همم، خیلی عجیبه.

الیاس: میدونم، برای خودمم قابل باور نیست.

اینکه آروم گوشه ای بشیتم و مطالعه کنم...

خندید و ادامه داد: اصلا به من نمیاد.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و حرفی نزد.

حرف برای گفتن زیاد بود، اما دوست نداشتم صداش رو بشنوم.

حتی صداش هم منو می ترسوند.

حس می کردم موهای تنم سیخ شده و پاهام یخ کرده.

سرش رو پایین انداخت و با پاهاش رو زمین ضرب گرفت: متاسفم.
بابت اتفاقی که برات افتاد و باعثش بودم.

رگ پیشونیش باد کرده بود و حرکت پاهاش سریع تر شده بود.
دستام رو تو هم قلاب کردم.

الیاس: تمام مدتی که بستری بودم.
فقط تو توی فکرم بودی، گریه هات، التماس هایی که می کردی...
همش تو ذهنمه.

سرش رو بلند کرد و با دیدن چشماش شوکه شدم.
چشمای یخیش خیس بود.
اشکاش به یه پلک زدن بند بود تا راهشون رو پیدا کنن.

الیاس: کاش میتونستم به عقب برگردم.

با بستن چشماش اشکاش رو گونش نشست.

سریع از جاش بلند شد و با دستایی که می لرزید صورتش رو پاک کرد و از کنارم رد شد.

برگشتم و بهش چشم دوختم.

این آدم الیاسه؟

چطور ممکنه انقدر عوض شده باشه؟

نمیدونستم انقدر احساساتی، تاحالا اشکش رو ندیده بودم.

با بسته شدن در اتاقش،

در سالن باز شد و آرنیک وارد خونه شد.

کلافه و خسته به نظر میرسید.

موهای پریشونش رو با دست عقب زد و کنارم نشست.

_مشخصه اونطور که میخواستی پیش نرفته.

سرش رو به نشونه منفی تکون داد: الان میفهمم به کی رفتی.

پدرت واقعا یه دندس..

_نتونستی قانعش کنی؟

بِهت گفتم باید خودم باهاش حرف بزنم، اون نمیذاره تو خونه ای که الیاس هست بمونم.

چشماش رو بست و دست راستش رو به سمتم گرفت و اشاره کرد بغلش کنم: نپرس.
هیچی نپرس... سردرد داره دیوونم میکنه.

خودم رو تو بغلش جا کردم و سرمو رو شونش گذاشتم.

اون واقعا تغییر کرده.

امروز باهام حرف زد و گفت که متاسفه.

آرنیک: امیدوارم همینطور باشه.

چون امشب خانوادت میان و نمیخوام اتفاق بدی بیفته.

_ نگران نباش، بابا اگه ببینه حالم خوبه عصبانیتش می خوابه.

آرنیک: امیدوارم.

**

به ساعت نگاه کردم.

دیر وقت بود و باید برمی گشتیم.

_کایلی بجنب باید برگردیم.

قهوه تلخش رو سر کشید و با قیافه جمع شده کیف رو برداشت و گفت: باشه بریم.

همراه پاملا و کایلی به سمت خونه راه افتادیم.

پاملا: خب بگو ببینم کی عروسی می گیرید؟

مخاطب سوالش من بودم.

سرمو بلند کردم و به چشمای قهوه ایش که از آینه بهم خیره بود چشم دوختم.

_فعلا زوده، یعنی راجبش حرف نزدیم.

پاملا: دیگه زیادی دارید کشش میدید.

_راستش آرنیک این اواخر یکم فکرش درگیره و آشفته اس.

کایلی به سمت برگشت: تو هم متوجه شدی!

خیلی رفتارش تند شده.

پاملا: چرا مگه مشکلی هست؟

_نه، فقط زیادی خودش رو با کار و الیاس درگیر کرده.

کایلی برگشت سر جاش و صاف نشست: کلا جو خونه خیلی عوض شده..

دلم برای آرنیک تنگ سشه.

_چرا باهاش حرف نمیزنی؟

مثل قبل.

کایلی: نمیدونم، کلا از وقتی الیاس اومد، و بعد از فهمیدن واقعیت یکم فاصله گرفتیم.

مکت کوتاهی کرد: حتی اونم مثل قبل نیست.

_همم، شاید چون کنارش نبودید و به جای گوش دادن جبهه گرفتید ازتون دلخوره!

دوباره به سمتم چرخید: یعنی میگی ازم ناراحته؟

_نمیدونم شاید.

پاملا ماشین رو جلوی در نگه داشت.

پاملا: فردا یه سر میرم شرکت ببینمش، شایدم مشکل چیز دیگه ای.

_اره، حتما باهاش حرف بزن... شاید به تو چیزی بگه.

سرش رو تگون داد و از هم خداحافظی کردیم.

همراه کایلی وارد خونه شدیم.

فقط اِریک و الیاس تو سالن بودن، و طبق معمول داشتن بازی می کردن.

رو به کایلی گفتم: شب بخیر.

راه اتاق رو پیش گرفتم.

در رو باز کردم و با دیدن آرنیک که خوابیده بود، آرام در رو بستم.

کیفم رو روی میز کارش گذاشتم و جلو رفتم.

آرام از داخل کشو لباس برداشتم و برگشتم، با دیدن چشمای باز آرنیک تو اون تاریکی ترسیدم و بی اختیار یه قدم عقب برداشتم.

_فکر کردم خوابی!

جوابی بهم نداد فقط آرام پلک زد و بازوهایش رو بغل کرد.

به پنجره باز اتاق اشاره کردم: سردته؟

میخواهی پنجره رو ببندم.

به دنبال حرفم به سمت پنجره رفتم و بستمش.
چشماش قرمز بود، انگار گریه کرده بود یا از کم خوابی بود؟

آرنیک: پیشم بمون.

از حرفش جا خوردم.

من که همیشه اینجا پیششم!

لباسای تو دستم رو گوشه تخت گذاشتم و کنارش نشستم.

دسی به موهای رو پیشونیش کشیدم و به بالا هدایتشون کردم: من همیشه پیشتم.

سرش رو بلند کرد و نگاه گذری اما عمیقی بهم انداخت.

خودش رو تو بغلم جا کرد و سرش رو روی سینم گذاشت.

همونطور آرام رو موهایش دست کشیدم: حالت خوبه؟

آرنیک: فکر کنم خواب بد دیدم، نمیدونم.

-چی دیدی؟

آرنیک: نپرس، نمیخوام دوباره به یاد بیارم.

-باشه عزیزم.

با خوردن سرم به گوشه تخت از خواب پریدم.

آرنیک هنوز تو بغلم خواب بود.

به بیرون نگاه کردم، هوا هنوز تاریک بود.

سر آرنیک رو آرام بلند کردم و روی بالش گذاشتم.

از رو تخت بلند شدم و لباسام رو عوض کردم.

پارچ آب خالی بود، برداشتمش و از اتاق بیرون رفتم.

بعد از پر کردن پارچ به اتاق برگشتم.

در اتاق رو باز کردم و با دیدن شخصی که کنار تخت ایستاده.
 جیغی کشیدم که با قرار دادن دستش روی دهنم صدام رو خفه کرد.
 از وحشت پارچ رو محکم بغل کرده بودم.
 با دیدن نگاه سرد و یخ زدش ابرو هام تو هم رفت.

نگاهش رو به سمت چشمام چرخوند و آرام گفت: دستم رو بر میدارم جیغ نزن باشه؟

با همون اخم رو پیشونیم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.
 دستش رو پایین آورد.

_اینجا چیکار میکنی؟؟

الیاس: من.. فقط..

بهش نزدیک شدم: اگه بخوای بلایی سرش بیاری، میکشمت.

نگاهش چرخید سمت آرنیک.

الیاس: اون برادرمه...

دوباره بهم خیره شد: چرا باید بلایی سرش بیارم؟

یه قدم جلو اومد و سرش رو به سمتم خم کرد: نکنه فکر میکنی هنوز برام مهمی؟

آب دهنم رو از ترس قورت دادم و پارچ رو تو دستم بیشتر فشردم.

سرش رو کمی کج کرد: اون موقع حالت عادی نداشتم، خودت بارها و بارها بهم میگفتی روانی.

عقب رفت و به میز کنار تخت اشاره کرد: فقط اومده بودم از قرصای آرنیک بردارم.
برای خودم تموم شده.

نگاهم افتاد به کشو نیمه باز میز.

آروم سرم رو تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم.

حرفی نزد، خودش میدونست که باید بره.
 از اتاق بیرون رفت، در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.
 پارچ رو روی میز گذاشتم و داخل کشو رو نگاه کردم.
 راست میگفت، یکی از داروهای آرنیک رو برداشته بود.
 کشو رو بستم...

انگار دارم زیادی بهش سخت میگیرم.
 شاید باید منم یه تغییراتی کنم و یه شانس بهش بدم.
 این ترس و بی اعتمادی داره افکارم رو بهم میریزه.
 کنار آرنیک دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

با صدای بسته شدن در بیدار شدم.
 کش و قوسی به تنم دادم و به جای خالی آرنیک کنارم نگاه کردم.
 بعد از تعویض لباسام و شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم.

خمیازه ای کشیدم، هنوز خوابم می‌اومد.
 به سمت میز رفتم، همه نشسته بودم.
 با دیدن الیاس مکثی کردم و نگاه خیرم رو ازش گرفتم.

بلند صبح بخیر گفتم و کنار آرنیک نشستم.
با لبخند به سمتم برگشت و گونم رو بوسید.

_بابا کجاست؟

کایلی: رفته نمایشگاه..

اریک: من و آرنیک هم الان باید بریم.

آرنیک: من!

باز چرا؟

اریک: نمیدونم دستور از بالاست، بابا زنگ زد که بریم.

آرنیک: خدا میدونه باز چه غلطی کردی.

اریک خیار خورد شده تو بشقابش رو برداشت و پرت کرد سمت آرنیک: غلط رو که تو
میکنی...

آرنیک: من که بیشتر از یه ماهه پام رو تو نمایشگاه نذاشتمم..
هرچی هست دست گل خودته.

کایلی: باز شروع نکنیدا عین بچه ها یکم بزرگ شید دیگه.

همونطور که غر میزد بشقابش رو برداشت و رفت سمت اشپز خونه.

اریک: اوهو... این چه آدم شده.

-بهتره بگی بزرگ شده.

اریک: چون مامان نیست، میخواد جای خالیش حس نکنیم.

آرنیک برگشت سمتم و گفت: کایلی میره دانشگاه...

نگاه گذری به الیاس انداخت و ادامه داد: میخوای تو هم با ما بیای؟

چرخیدم و به الیاس خیره شدم.

سرش رو کمی خم کرده بود و فکر می کرد!
یاد حرفای دیشبش افتادم.

باید ترسم ازش رو کنار بذارم.
به سمت آرنیک برگشتم و مثل خودش آروم گفتم: بهتره خونه بمونم...
عکسایی که گرفتی رو ادیت میزنم.

لبش رو به دندون کشید و آروم سرش رو تکون داد.
دوباره به الیاس چشم دوخت.

آرنیک: اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن باشه؟

لبخندی رو لبم نشوندم: باشه نگران نباش.

[آرنیک]

سوار ماشین شدیم و از نمایشگاه بیرون زدیم.
سردرد بدی داشتم.
مدام صداهایی تو سرم بود که میدونستم واقعی نیست.
اما نمیتونستم متوقفشون کنم.
صدای الیاس بود.
میخواست همه چیز رو ازم بگیره!
کارمن رو می خواست و برای دوباره برگردوندنش هرکاری میکنه.
این اتفاق و حرفا هیچوقت نیفتاده.
فقط تو خوابی بود که دیشب دیدم...
اما خیلی واقعی!
خودش بهم گفت که خواب میبینم و باید بیدار شم.
اریک: آرنیک!

چشمام رو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

اریک: هی حالت خوبه؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و گفتم: برو خونه.

اریک: خونه؟

ولی آخه باید بری شرکت..

برو خونه اریک، فقط برو خونه.

دستم رو به در تکیه دادم و با انگشتم سرم رو ماساژ دادم.

نباید تنهات میذاشتم.

اگه اتفاقی افتاده باشه چی!

چرا حس خوبی ندارم.

اریک: اگه نگران کارمنی، من میرم خونه و حواسم بهش هست.

باید خودم ببینمش...

اِریک: باشه، فقط آروم باش خب!

نگاهش کردم، ترسیده بود یا نگران بود... نمیدونم.

اما نگاهش مدام بین من و جاده در گردش بود.

دستم رو مشت کردم و نفسم رو حبس کردم.

سعی کردم تپش قلبم رو پایین بیارم و حرکت پام رو کنترل کنم.

نفسم رو آروم بیرون دادم: خوبم، یکم نگران شدم.

اِریک: داشتی منو می ترسوندی.

فکر کردم اتفاقی افتاده و نمیگی...

_نه، ولی هینکه کارمن با اون تنها باشه... حس خوبی بهم نمیده.

اِریک: نگرانیت بیخوده، اون تقریبا دوماه پیشمونه و کار اشتباهی نکرده.

برعکس همش داره رعایت میکنه و خیلی باحاله..

به سمتش چرخیدم: چی؟

اریک: خب باحاله دیگه، منو یاد تو میندازه.

قبل اینکه اون آتش سوزی اتفاق بیفته...

تو هم همینقدر پایه و خون گرم بودی.

_من مردم پسر، توقع داری آدمی که از مرگ برمیگرده دوباره همون آدم باشه!

نه من نه کارمن جفتمون هم اون آدم سابق نیستیم.

اریک: اره متوجهم...

ولی الیاس بهش صدمه نمیزنه.

دوباره حرکت پام شروع شد.

زبونمو روی دندونام کشیدم و آروم سرمو تکون دادم.

با توقف ماشین پیاده شدم و با قدم هایی بلند به سمت خونه رفتم.

مضطرب بودم و نگران.

با اینکه اتفاقی نیفتاده بود اما مدام زیر لب زمزمه می کردم که میکشمت.

وارد سالن شدم و با دیدن کارمن که تنها روی مبل نشسته بود و به گوشیش خیره شده بود نفس راحتی کشیدم.

سرش رو بلند کرد و با دیدنم چشماش برق زد.
گوشی رو روی مبل انداخت و به سمتم اومد.
لبم رو تر کردم و بهش نزدیک شدم، محکم بغلش کردم.
چطور تونستم اینجا تتهاش بذارم...

سرمو تو موهای نارنجی رنگش فرو کردم.

_حالت خوبه؟

کارمن: اره خوبم..

ازم فاصله گرفت و بهم خیره شد: چیزی شده؟؟

_نه فقط نگرانت بودم.

الیاس کجاست؟

شونه هاش رو بالا انداخت: همم، نمیدونم.
از وقتی رفتید رفت تو اتاقش و دیگه ندیدمش...
شاید خوابه یا کتاب میخونه.

نگاهم رو از راهروی اتاقش گرفتم.
به کارمن چشم دوختم و بعد کمی مکث دوباره به آغوش کشیدمش.

آروم شده بودم و نفسام منظم شده بود.
آروم زمزمه کردم: دوستت دارم.

صورتش رو نمی دیدم اما از لحن صداش میفهمیدم لبخند رو لبشه: منم دوستت دارم.

ازم فاصله گرفت و گفت: بیا میخوام یه چند تا ژست برای عکس نشونت بدم...
دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند.

ایرک وارد سالن شد و نگاهش روم ثابت موند.

رو مبل کنار کارمن نشستم.

اریک: زده به سرت؟؟

چرا نشستی!

باید بریم شرکت.

دستم و انداختم دور گردن کارمن: امروز هیچ جا نمیرم.

اریک: باشه پس منم نمیرم.

گوشیش رو از جیبش در آورد و همونطور که مشغول تایپ کردن بود اومد و روی مبل نشست.

گوشی رو کنار گذاشت و با نیش باز گفت: بچه هارو جمع کردم... امشب میریم صفا سیتی و عشق و حال.

_خوبه فکر کنم بعد مدت ها هممون بهش نیاز داریم.

کارمن: اره به پاملا هم بگو.

اریک صاف نشست و گفت: اتفاقا اول به اون گفتم.

خندیدم و سرم رو تکون دادم.

با دیدن الیاس که وارد سالن شد لبخندم کمرنگ شد.

با دیدنمون ایستاد.

الیاس: امم سلام...

اریک سلام کرد و من فقط سرمو تکون دادم.

فنجون تو دستش رو بالا گرفت: میخوام قهوه درست کنم، می خورید؟

اریک: اره برای من بیار...

_منم میخوام.

کارمن به سمتم چرخید: میخوای خودم برات درست کنم؟؟

بهش لبخند زدم: نه تو جات همینجا خوبه.

اِریک: اه چندش ...

به نظرم شما امشب نیاید.

_خودتم می بینیم بعدا...

کارمن از کنارم بلند شد و گفت: برم به کایلی هم بگم...

اِریک: مگه خونه اس؟

کارمن: اره قبل شما اومد، گفت کلاس نداشت.

بعد از تموم شدن حرفش به سمت اتاق کایلی راه افتاد.

از جام بلند شدم و گفتم: الان برمیگردم..

هنوز سردرد داشتم و سعی می کردم خودمو خوب نشون بدم.

از کنار اتاق الیاس گذشتم...

کمی جلوتر مکث کردم و ایستادم.

دلم میخواست بدونم تو اتاق چیکار می کرده این همه مدت.

آروم برگشتم و در اتاقش رو باز کردم.

مرتب و تمیز بود، یه کتاب روی تخت بود و کنارش رو میز لیوان خالی.

جلو رفتم و به کتابش نگاه کردم، و صفحاتش رو ورق زدم.

نمیدونم دنبال چی بودم اما دلشوره داشتم و دلم آروم نبود.

کلافه نفسمو بیرون دادم و کتاب رو انداختم رو تخت و از اتاق بیرون زدم.

دیگه دارم زیاده روی میکنم...

اتفاقات باعث شده توهم بزنم و اعتمادم از بین بره.

وارد اتاق شدم و درو بستم.

به در تکیه دادم و آروم با سرم ضربه ای بهش زدم.

_به خودت بیا..

کمی آب ریختم و دارو هامو خوردم.

از ماشین پیاده شدم و دست کارمن رو گرفتم.
 هوا خنک بود و همه بچه ها لباس گرم پوشیده بودن.
 کارمن با دست دیگش بازوم رو گرفت و گفت: کار خوبی کردی که الیاسم آوردی...

_راستش بیشتر به خاطر خودم گفتم که بیاد..

ایستاد و باعث شد منم وایسم، به سمتش برگشتم.

کارمن: به خاطر خودت؟

_اره، میترسم.

جدیدا خیلی بهش فکر میکنم... میخوام جلو چشمم باشه.

همش تو سرمه.

مدام حرف میزنه و میخواد ازم بگیرت.

جلو اومد و صورتم رو بین دستاش گرفت: من پیش توام لازم نیست نگران باشی.

اون دیگه نمیتونه مارو از هم جدا کنه.

با لبخند محوی که رو لبام بود سرم رو تکون دادم و بغلش کردم.

اِریک: کفترای عاشق بیاید ..

با حرف اِریک خندیدیم و بهشون ملحق شدیم.

جنگل همیشه توی شب سرد بود و ترسناک.

بچه ها آتش روشن کرده بودن و دورش نشسته بودن.

کارلوس با دیدنم اومد جلو و بغلم کرد.

کارلوس: هی دلم برات تنگ شده بود پسر، کجایی؟

دیگه نمیای مسابقه؟

اِخ گفتی خودمم دلم تنگ شده.

فکر کنم دوباره به سرعت نیاز دارم تا از افکارم فرار کنم.

الیاس لیوان بزرگی ک دستش بود رو گرفت سمتم: نخیر از این خبرا نیست..

آخرین بارو یادت رفته؟؟

لیوان رو ازش گرفتم و به کارلوس چشم دوختم.

کم مونده بود چشماش از حدقه بزنه بیرون.

کارلوس: ت..تو!!

اینجا چیکار داری؟

الیاس کمی از محتوای داخل لیوانش رو خورد و گفت: اومدیم خوش بگذرونیم...

با خنده به سمتم چرخید رو لیوانش و به لیوانم زد و ادامش رو سر کشید.

کارلوس سوالی و متعجب بهم خیره شد.

_ جریانش مفصله.. بعدا بهت میگم.

الیاس: بعدا چرا، بذار خودم خلاصه بهش بگم.

برگشت سمت کارلوس و گفت: آرنیک برادرمه.. برادر کوچیک ترم.

کارلوس: چی؟

دیگه واقعا داشتم نگران چشماش می شدم.

کارلوس: آرنیک!!

این چی داره میگه؟

_حقیقت داره...

لیوانم رو بالا آوردم: نگران نباش..

با لبخند رو به الیاس ادامه دادم: ما دیگه باهم مشکلی نداریم.

کمی از نوشیدنیم رو خوردم...

الیاس آرام ضربه ای به پشت کارلوس زد و گفت: لازم نیست دیگه ازم بترسی...

البته گاهی بهتره که بترسی.

اریک کنارم نشست و گفت: باید زودتر برنامه می چیدم...

نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن پاملا خندیدم: هنوز بهش نگفتی نه؟؟

اریک: چیو؟

_خودت میدونی چیو میگم.

الیاس: همه میدونن فقط منتظریم بهش بگی.

اریک: نمیفهمم راجب چی حرف میزنید.

الیاس خندید و گفت: اوکی پس من میرم بهش بگم.

آروم عقب عقب رفت و داد زد پاملا...!

اریک عین جت از کنارم بلند شد و به سمت الیاس خیز برداشت.

الیاس شروع کرد به دویدن و مدام اسم پاملا رو با خنده صدا می کرد.

اریک هم عصبی و حرصی بهش اشاره میکرد که میکشتش.

به حرکات بچگونشون می خندیدم.

ا کارمن ا

کلاهی که کایلی بهم داده بود رو روی سرم مرتب کردم.

کایلی: هم خوشحالم هم ناراحت.

متعجب به سمتش چرخیدم.

پاملا زودتر از من پرسید: چی؟

نگاه کایلی رو دنبال کردم و با دیدن پسرا رو لبم خنده نشست.

کایلی: رابطشون با الیاس خوبه و از این بابت خوشحالم.

اما...

نگاهم رو الیاس ثابت موند.

_ناراحتی از اینکه الیاس گذشته خوبی نداشته!

کایلی: کاش اون اتفاقات نمی‌افتاد.

پاملا: جمع کنید خودتون رو... هرچی بوده گذشته و اومدیم که خوش بگذرونیم پس به گذشته فکر نکنید.

لیوانش رو به سمتمون گرفت.

با خنده همراه کایلی لیوانمون رو به هم زدیم و کمی از محتوای داخلش رو خوردیم..

پاملا: اوه دخترا.. داره میاد سمتمون.

کایلی: کی؟

همزمان با سوالش برگشت و به الیاس نگاه کرد.

کایلی: باید بترسیم؟؟

خندیدم: نه چرا آخه باید بترسیم.

پاملا: ببین کی این حرفو میزنه...

بعد دستاش رو بالا گرفت و به صورت لرزه در آورد: کسی که تن و بدنش داره می لرزه.

الیاس بهمون رسید و آرام سلام کرد.

کنارم نشست.

ابروهام بالا پرید و متعجب به دخترا چشم دوختم.

الیاس کمی سرش رو خم کرد سمتم و رو به پاملا گفت: ما باهم آشنا نشدیم...

خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: البته شما فکر کنم منو می شناسید.

سابقه خوبی ندارم.

کمی خودم رو عقب کشیدم و به کایلی نزدیک تر شدم.

دقیقا رو به روم قرار داشت، حتی نمیتونستم پسرا رو ببینم.

پاملا: درسته... به هرحال

دستش رو دراز کرد: من پاملام.

الیاس با لبخند گرمی که رو لبهاش بود.

به پاملا خیره شد و دستش رو آروم فشرد: الیاس.

پاملا: خوشبختم...

صدای سرفه های اریک رو شنیدم و سرمو چرخوندم سمتش.

اریک: الیاس داداش اینجا رو که نمیخوای دیگه به آتش بکشی.

به حرفش خندیدم.

اما با حرکتش لبخندم عمیق تر شد و چشمام گرد.

کنار پاملا نشست و دستش رو محکم گرفت.

خود پاملا هم چشماش داشت از حدقه در می‌اومد.

الیاس: نه این بار دیگه من آتش بازی راه نمیندازم.

حرفش یکی شد با مشتی که تو صورتش فرود اومد.

جیغی کشیدم و دستمو رو دهنم گذاشتم.

آرنیک افتاده بود رو الیاس و همونطور داشت به صورتش مشت میزد.

اریک دوید سمتش و آرنیک رو عقب کشید.

کایلی از ترس دستاش رو دور بازوم حلقه کرد: چه خبره؟؟

چشمام خیس بود و با وحشت به آرنیک خیره بودم.

این چهره و خشمش رو قبلا هم دیدم...

اما نه تو آرنیک!

الیاس وقتایی که اسم آرنیک رو می‌آوردم همینطور بهم حمله می‌کرد.

اریک و کارلوس بازوهای آرنیک رو گرفته بودن تا دوباره به الیاس حمله نکنه.

الیاس به سختی از رو زمین بلند شد و صورتش غرق خون بود.
کایلی با دیدن الیاس جیغ خفیفی کشید و بازوم رو چنگ زد.

آرنیک عربده زد: بهت گفته بودم حق نداری بهش نزدیک بشی...

الیاس دستش رو مشت کرد.

خدا خدا می کردم که به جون هم نیفتن... اما میدونستم الیاس الان خیلی عصبی و شک
ندارم آرنیک رو زنده نمیداره.

برعکس تصوراتم مشتش رو چند بار باز و بسته کرد و به طرف ماشین راه افتاد.

آرنیک با سر به کایلی اشاره کرد که به کمک الیاس بره.

آرنیک به سمتم چرخید.

رگای پیشونیش برجسته شده بود.

با دیدنم اخمش غلیظ تر شد.

به سمتم خیز برداشت و فریاد زد: چطور اجازه دادی ببوستت؟

با وحشت عقب رفتم.

اگه اریک و کارلوس نگرفته بودنش به منم حمله می کرد.

اسمم رو صدا زد و دوباره حرفش رو تکرار کرد.

چشماش خیس بود!

کدوم بوسه؟؟

اتفاقی بین من و الیاس نیفتاد که!

متعجب به اریک چشم دوختم.

اونم از حرفای آرنیک تعجب کرده بود.

اریک: پسر چی میگی؟؟

من اونجا بودم همچین اتفاقی نیفتاد..

آرنیک هیستریک خندید: یعنی میگی چیزی که با چشمم خودمم دیدم حقیقت نداره؟

اشکاش رو گوش می ریخت و با ناراحتی رو به اریک گفت: با چشمای خودم دیدم..

_اشتباه میکنی.

اون بهم نزدیک بود اما اتفاقی نیفتاد...

آروم شد و چهرش به حالت قبل برگشت.

عصبی نبود الان فقط ناراحت و غمگین بود.

خواستم بهش نزدیک شم که با حرفش منصرف شدم.

آرنیک: چرا وایسادی؟

مثل دفعه قبل که کمکش کردی... برو الانم کمکش کن.

برو.

_تو عقلت رو از دست دادی...

آرنیک: اونی که عقلشو از دست داده شماهاییید.. طرف جلو چشمتون هر غلطی میخواد میکنه و عین خیالتون نیست..

بازوش رو از دست اریک بیرون کشید: به تو هم میگن برادر...

ازمون فاصله گرفت و به سمت آتش رفت.

اریک روبه روم ایستاد: خوبی؟؟

اره... فکر کنم.

سرمو به طرفین تکون دادم و به آرنیک که کنار آتش نشسته بود چشم دوختم.

چرا همچین کاری کرد؟؟

الیاس که با من کاری نداشت!!

اریک: میدونم خودم اونجا بودم... جدی نگیر باشه.

شاید زیادی خورده و تو حال خودش نیست.

اما آرنیک هیچوقت تو مستی اینجوری رفتار نمیکنه.

اریک: میخوای تو برو پیش دخترا من با آرنیک حرف میزنم... بفهمم جریان چیه.

باشه ای گفتم و برای آخرین بار نگاهی به آرنیک انداختم.

ا ارنیک ا

ا ریک تو راه برگشت همه چیز رو برام تعریف کرد.

نمیدونستم کدوم رو باور کنم.

چیزی که با چشمام دیدم یا چیزی که برادرم و بقیه میگن!

اگه حرف اونا درست باشه...

کارمن ازم متنفر میشه.

ا ریک: جلو بابا چیزی نگو...

خودم حلش میکنم.

هنوز گیج و منگ بودم.

سرمو آروم تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

قرار بود تا صبح تو جنگل بمونیم، اما به خاطر اتفاقی که افتاد...

باید برمی گشتیم.

آروم کلید رو تو در چرخوندم و وارد خونه شدم.

بیخیال برقا شدم و تو تاریکی به سمت اتاقمون رفتم.

وارد اتاق شدم..
کنار تخت رو زمین نشستم.
صحنه تو جنگل همش جلو چشمم بود.
نمیتونستم از سرم بیرونش کنم، دستی تو موهام کشیدم و چشمام رو بستم.
با سر و صدای بیرون تکیه ام رو از تخت گرفتم.
صدای کارمن و کایلی بود!

باید با کارمن حرف میزدم.
یه بارم اون برام توضیح میداد...
منتظر موندم و خبری نشد!

از رو زمین بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
راهرو خالی بود و خبری از دخترا نبود!!
جلو تر رفتم و وارد سالن شدم.
سالن هم کسی نبود.
شایدم باز توهم زدم...
اونا هنوز برنگشتن.
به سمت اتاقم برگشتم.

با دیدن در نیمه باز اتاق الیاس مکث کردم.
 به سمت اتاقش تغییر مسیر دادم.
 کنار در ایستادم و داخل رو دید زدم.

کارمن کنار الیاس بود!

رو تخت نشسته بودن و اون داشت زخمای صورتش رو پانسمان می کرد.

الیاس: خودم میتونم انجام بدم...

کارمن: میدونم که انجام نمیدی، با همین وضع میخوابی.

الیاس خندید و با زدن چسب رو پیشونیش صورتش جمع شد و خندش از بین رفت.

کارمن: معذرت میخوام.

الیاس: اشکال نداره، انقدر هم درد نداشت.

کارمن: برای دردت نه، برای کار آرنیک... متاسفم.

نمیدونم یهو چش شد.

نگاه خیرش رو به کارمن داد.

اخمام تو هم رفت.

الیاس: تو چرا؟؟

اون باید عذر خواهی کنه..

واقعا نمیفهمم، من دارم همه تلاشم رو میکنم تا کارای گذشتم رو جبران کنم.

اما انگار هیچی عوض نمیشه...

داشت گریه میک رد؟

اشکاش رو می دیدم.

داشت از مهربونی کارمن سواستفاده می کرد.

دستام رو مشت کردم... چرا نمیتونم باورش کنم!

الیاس: اون هیچوقت منو نمیخشه.

نباید هم ببخشه...

کارایی که من کردم قابل جبران نیست.

سرش رو به سمت مخالف کج کرد تا کارمن اشکش رو نبینه.
انگار واقعا حرفاش داشت تاثیر میذاشت.
بی اختیار مشتتم باز شد.

کارمن: بهش فرصت بده، میدونم که میتونی درستش کنی...

الیاس به سمتش چرخید و سرش رو آرام تکون داد.
کارمن دستش رو، روی دست الیاس گذاشت: من باهش حرف میزنم.
یه قدم به عقب برداشتم و آرام از اتاق دور شدم.
به سمت اتاق خودم رفتم..

کارمن اونو بخشیده!

من چرا نمیتونم ببخشم؟

خودم آوردمش و الان چرا نمیتونم بفرستمش بره؟!
رو تخت دراز کشیدم.

چشمام داغ شده بود و سنگین از گریه.

نمیخواستم با کارمن حرفی در این باره بزنم.

نمیخوام بیشتر از این ازم متنفر شه.

*

با صدای در بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم: بیا تو..

در باز شد و همزمان از پوشه عکسای کارمن بیرون اومدم و به سمت در چرخیدم.

الیاس بود!

سینی به دست به سمتم اومدم.

الیاس: برای صبحونه ندیدمت...

کارمن گفت استراحت میکنی!

سینی رو گذاشت روی میز و یه قدم عقب رفت: منم ناهارتو آوردم اتاقت.

مکث کوتاهی کرد: بهتری؟

_ممنون، میتونی بری.

به سمت در رفت و منم به سمت لپ تاپم چرخیدم.
 آروم در رو بست و جلو اومد و به سمتم خم شد: آفرین پسر خوب...
 همینطور ادامه بده.

ناخودآگاه ابرو هام تو هم رفت.

-چی میگی؟؟

الیاس: میگم که به این رفتارات ادامه بده...

کارمن رو از خودت دور تر کن.

لبخندش عمیق تر شد: اینجوری به من نزدیک تر میشه.

دارم دوباره توهم میزنم؟!!

یا باز همه اینا تو سرمه...

چشمام رو بستم و به سمتم لپتاپم برگشتم.

نباید دوباره عصبی بشم، اینا هیچکدوم واقعی نیست...

فقط تو ذهن من اتفاق می افته، واقعی نیست.
صدای خنده الیاس باعث شد دوباره به سمتش برگردم.

الیاس: دیشب قیافت دیدنی بود...
دقیقا کاری رو انجام دادی که میخواستم.
ترس و وحشت رو تو نگاه کارمن دیدم، دقیقا همون نگاهی که به من داشت.

نیش خندی زد و عقب رفت: حالا اون ترس و نگاه رو به تو داره...

چشمکی زد و ادامه داد: کدومشون باورت کردن؟؟

الیاس: همشون رو ازت میگیرم.
هرچیزی که متعلق به منه، این خونه، ایپ زندگی ، خانواده و

آروم لب زد: کارمن.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند شدم و صندلی رو به عقب پرت کردم.
به سمتش خیز برداشتم و به دیوار کوبوندمش..

دستم رو بالا بردم و جلو صورتش نگه داشتم و از لابه لای دندونای چفت شدم گفتم : خفه شوو...

همچنان داشت می خندید: اوکی، یه چیز دیگه بگم بعدش خفه میشم.

سرمو به طرفین تکون دادم، و مشتمو روی دیوار گذاشتم.

قفسه سینم از شدت عصبانیت بالا پایین میشد.

الیاس:دیشب دیدمت که داری نگاهمون میکنی!

فقط یه سوال؟

کارمن دیشب اومد پیشت؟؟

نگاهش از شیطنت برق میزد و برعکس اون از نگاه من آتش می بارید.

دیشب رو به خاطر آوردم...

من فقط برگشتم و انقدر تو افکارم غرق شدم که خوابم برد.

الیاس: خیلی آرام و ناز کنارم خوابیده بود...

همونطور که سرم پایین بود و بریده بریده نفس می کشیدم با چشمام نگاهش کردم...

_نمیخوام بزنت... گمشو بیرون.

الیاس: چرا میترسی کارمن باز تو اون حال ببینت؟؟

اون دیگه برای منه... همه چیزت دیگه برای منه.

دستم رو عقب بردم و مشتتم رو محکم رو دیوار کنار سرش کوبیدم.

صدای شکستن استخوانام رو شنیدم.

دستم بی حس شده بود...

با صدای افتادن گلدون چرخیدم و به کنار پام نگاه کردم.

الیاس با دستش گلدون رو انداخته بود.

در اتاق باز شد و کارمن و اریک وارد اتاق شدن.

نگاهم دوباره چرخید سمت الیاس.

دوباره اون اشکا!!

نگاه معصوم و پر از ترسش.

با دیدن چهرش عقب رفتم.

واقعی بود؟!

یا دوباره اشتباه کردم...

اِریک دوید سمت الیاس و حالش رو پرسید!

کارمن : آرنیک، چیکار میکنی؟؟

نگاهم رو از الیاس گرفتم و به چشمای سبز رنگ کارمن دادم.

اِریک الیاس و از اتاق بیرون برد.

دستم رو روی شونش گذاشتم.

_دی...دیشب!

اومدی ...

تو اومدی پیشم درسته؟

دستش رو دراز کرد و موهای رو پیشونیم رو کنار زد: معلومه که اومدم...

به سمت صندلی هدایتم کرد.

نشستم و سرم رو با دستام قاب گرفتم، صداش رو می شنیدم.

_هنوز داره حرف میرنه...

کارمن کنارم رو زمین نشست: کی؟؟

کی داره حرف میزنه؟

_الیاس..

صداش مدام تو گوشمه.

کارمن: چی میگه؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم: میخنده، صداش، خنده هاش، همش تو سرمههه...

میخواد تو رو ازم بگیره... میخواد اریک و کایلی و خانوادم رو ازم بگیره.

کارمن: همچین اتفاقی نمی افته.

آرنیک به من نگاه کن!

چشم از در بسته اتاق گرفتم.

مردمک چشمم به سمتش چرخید.

کارمن: من هیچوقت ولت نمیکنم... دیگه نمیرم باشه.

هممون همیشه پیشتیم لازم نیست نگران باشی.

سرم رو آرام تکون دادم.

بلند شد و به سمت میزم رفت، از داخل کشو دارو هام رو با یه لیوان برداشت و به سمتم برگشت.

_نمیخوامشون...

کارمن: باید یکم استراحت کنی.

دوباره لیوان رو با قرص تو دستش به سمتم گرفت.

| کارمن |

داروهاش رو خورد و همونجا روی کاناپه دراز کشید.
پتو نازکی روش کشیدم و کنارش رو زمین نشستم....
چرا انقدر پریشون شدی!

دستش رو گرفتم و زمزمه کردم: چه بلایی داره سرت میاد؟

با صدای باز شدن در به عقب چرخیدم.

اِریک بود.

نگاه عمیقی به آرنیک انداخت، بهم اشاره کرد که همراهش برم.

از رو زمین بلند شدم و همراه اِریک از اتاق بیرون رفتیم.

_حال الیاس چگونه؟

اِریک: نمیدونم... واقعا نمیفهمم این دوتا چگونه.

داره وسایلاش رو جمع میکنه که بره..

-چی؟! -

اِریک: میگه جایی که منو نخوان نمیومنم.
داشت لباساش رو جمع می کرد که اومدم دنبالت.

اِریک: نمیذاریم بره مگه نه؟؟

-چرا، اتفاقا باید بره.

از اولم نباید اینجا می موند یادته؟؟
شاید بهترین راه هم همین باشه که اون بره.

اِریک: اما اخه اون برادرِ برادرمه، یعنی برادر آرنیکه.. اگه بعدا سراغش رو بگیره چی بگیم؟

-اونو بسپار به من...

الان مشکلمون الیاس نیست بذار بره.

اِریک: باشه.

خب مشکل بزرگ ترمون چیه؟

_آرنیک...

باید به دکترش زنگ بزنی، فکر کنم لازمه دوباره تحت درمان باشه.

اریک سری تکون داد و گفت: من باهاش تماس میگیرم.

_بهره بیاد اینجا... شاید بخواد آرنیک رو ببینه.

اریک: ولی آرنیک اصلا از اون پیر مرد خوشش نمیداد.

_ میدونم، برای همین در این باره بهش چیزی نگفتم.

اریک: پس من میرم یه زنگی بزنی.

ازم دور شد و به سمت در خروجی رفت.

دکترش داروهاش رو چک کرد و گفت که مشکلی نیست و رفتاراش طبیعی.

از اینکه قرصاش رو داخل ظرف ریخته بودیم اول جا خورد و فکر کرد اینا فرق دارن اما بعدا که نگاهی بهشون انداخت خیالش راحت شد.

به زمان نیاز داره تا اتفاقاتی که افتاده رو پشت سر بذاره و خوب شه.

اریک: به نظرم دکترو ترسیده.

کایلی: از چی؟

اریک: از اینکه نمیدونه بیماراش چه مرگشه و چجوری درمان بشه.

چند وقته که آرنیک تحت درمانه؟

کایلی: درست از وقتی که فهمید تو مردی... حالش خیلی بد تر از این بود.

اون موقع تو کلینیک بود و تحت کنترل خود پزشک.

اما بعد بهتر شد و درمان رو تو خونه ادامه داد.

اریک: شاید لازمه دوباره بستری شه.

آرنیک که روانی نیست.

اِریک: فعلا که هست، رفتاراش رو ببین.

راجب برادرت درست حرف بزن.

عصبی از جاش بلند شد: کدوم برادر؟؟

آرنیک همون روزی که تو بیمارستان خبر مرگت رو شنید از دست رفت...
مرگ تو ساختگی بود، اما ما واقعی آرنیک رو از دست دادیم.

کایلی: اِریک صدات رو بیار پایین.

بی توجه به کایلی با همون لحن بغض دارش ادامه داد: حتی با اینکه الان برگشتی، اون دیگه
مثل قبل نمیخنده، دیگه به کارش اهمیت نمیده.
به خانوادش، به من، به کایلی، حتی به خود توو....

کمی عقب رفت و زبونش زو روی لباس کشید.

دستش رو به کمرش زد و با چشمای اشکی به سمتم چرخید: داشت خوب میشد، حداقل تلاشش رو می کرد.

اما یهو سر و کلت پیدا شد و مرگ ساختگیت گند زد به همه چی.

کایلی بلند شد و به سمت اِریک رفت.

خواست دستش رو بگیره که اِریک حرف آخرش رو زد: کاش واقعا مرده بودی.

و از سالن بیرون رفت.

قلبم از حرفاش به درد اومد.

اما چهرم خنثی و آروم بود، حق با اون بود...

اما این اتفاقات تقصیر من نبود.

من هیچوقت نخواستم که اتفاقی واسه آرنیک بی افته.

کایلی: واقعا معذرت میخوام، اون فقط ناراحته..

_اشکالی نداره..

کایلی: من باهات صحبت میکنم، تو حرفاش رو به دل نگیر باشه... از رو عصبانیت یه حرفایی زد که نباید...

بین حرفاش پریدم: حق با اونه، اگه واقعا تو اون آتش سوزی مرده بودم، سر و کله الیاس هم تو زندگیتون پیدا نمیشد.

کایلی کنارم جا گرفت : اون برادر واقعی آرنیکه، چه اون آتش سوزی اتفاق می افتاد چه نه، آرنیک یه روز اینو می فهمید.

اما اون موقع نفرتی نبود و بهتر باهم کنار می اومدن.

شاید حتی همه چی خیلی بهتر از الان بود.

حداقل یه جور دیگه ای باهم آشنا میشدن.

بغلم کرد: تو بهترین اتفاقی بودی که میتونست برای برادرم بی افته.

اشکام رو گونم ریخت: آرنیک رو برمیگردونم...

ازم فاصله گرفت و با لبخند بهم خیره شد: خوب میشه، دوباره هممون خوشحال دور هم تو همین سالن جمع میشیم.

*

آرنیک |

اتفاقات این هفته هی تو ذهنم تکرار میشد.

دیگه خودمم باورم شده بود که توهم میزنم و الکی به برادرم شک میکنم.

الیاس از خونه رفته بود و اریک و کایلی باهاش حرف زدن تا به خونه برگرده..

اینا همونایی که با موندن الیاس تو این خونه مخالف بودن!!

چه زود عوض شدن.

کایلی همیشه تو ناراحتیام پیشم بود و الان!!

کنارم نمیبینمش، انگار ازم میترسه یا شایدم الیاس جایگزینم شده.

در اتاق باز شد و کارمن سینی به دست وارد شد.

دوست داشتم بهش لبخند بزنم اما لبهام تکون نمیخورد.

کنارم نشست و سینی رو روی میز گذاشت: هنوزم نمیخوای پیش ما غذا بخوری؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم: هر بار که میبینمش دلم میخواد تو همون کلبه بسوزونمش.

کارمن: آرنیک اگه حضورش تو این خونه اذیتت میکنه میتونیم بریم..

به سمتش چرخیدم.

لبخندش عمیق تر شد: دوتایی میریم مسافرت، یه مدت از این خونه و آدماش دور بشیم.

فکر بدی نبود!

شاید میتونستم اینجوری یکم فکرم رو آزاد کنم و به خودم پیام.

_باشه میریم.

کارمن: همه کاراش رو خودم انجام میدم، بلیط میگیرم، لباسامونم جمع میکنم...

با اصرار و حرفای کارمن کمی از غذام رو خوردم.
مجبورم کرد که بعد از نهار برم حموم و به سر و وضعم برسم.

ا کارمن ا

جریان مسافرت رو به دکتر آرنیک گفتم.

گفت ایده خوبییه و شاید وقت گذروندن بامن براش خوب باشه.

در اتاق باز بود!

حتما آرنیک اومده بیرون، اما اون که تازه رفته حموم!

کمی در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

با دیدن الیاس چشمام گرد شد.

جعبه دارو های آرنیک دستش بود و پشت به من داشت با قرصا ور میرفت.

آروم اسمش رو صدا زدم تا آرنیک نشنوه.

_الیاس!

خیلی ریلکس و آرام به سمتم برگشت.

نگاهم بین جعبه قرصای تو دستش و چشماش در گردش بود.

قبل از اینکه چیزی بپرسم گفت: دوباره قرصام تموم شده بود.

جعبه رو سر جاش گذاشت.

_باشه، بهتره بری تا آرنیک ندیدت.

چهرش درهم شد و با قیافه آویزون گفت: درسته، هنوزم ازم متنفره... پس من برم.

از جلوی در کنار رفتم.

با بیرون رفتنش در رو پشت سرش بستم.

به سمت میز رفتم و جعبه رو تو دستم گرفتم.

قرصا سرجاش بود!

رو تخت نشستم و دوباره به دکتر آرنیک پیام دادم و راجب دارو های الیاس ازش پرسیدم.
امیدوارم چیزی که دارم بهش فکر میکنم اشتباه باشه!

آرنیک: چیزی شده؟

با صدای آرنیک از فکر بیرون اومدم.

جعبه قرصاش رو گذاشتم رو میز: نه

از رو تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم: میخواستم لباس بردارم..

کمد رو باز کردم و چند دست لباس رو تخت انداختم.

با صدای گوشیم، یه نگاه به آرنیک که درحال خشک کردن موهاش بود انداختم و بعد به صفحه گوشی چشم دوختم.

دکترش جواب داده بود و با دیدن جمله " قرصایی که استفاده میکنن یکی نیست " خشکم زد.

سرم رو بلند کردم و به آرنیک خیره شدم.

به سمت جعبه رفت.

دویدم سمتش و داد زدم: نه..

متعجب بهم نگاه کرد و گفت: چی نه؟

فقط میخوام قرصم رو بخورم.

جعبه رو تو دستم گرفتم: گفتم که نه، نمیخواد.

بیا امروز رو بیخیال دارو شیم.

لبخندی بهش زدم.

همچنان با تعجب بهم خیره شده بود.

چشماش ریز شد و نگاهش رو به داروها داد: چیزی شده؟

_نه، فقط ... نمیخوام امروز داروهات رو بخوری.

آروم به سمت در رفتم: لباست رو بپوش و کمک کن چمدونا رو ببریم تو ماشین...

زود برمیگردم.

سریع از اتاق بیرون زدم.

جعبه کوچک تو دستم رو فشردم و عصبی به سمت اتاق الیاس حرکت کردم.

با دیدن اتاق خالی به سالن برگشتم.

خبری ازش نبود!

اریک: هعی حالت خوبه؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و بدون هیچ حرفی جعبه قرصارو گرفتم سمتش.

اریک: این، برای آرنیکه!

_ اره...

تمام اتفاقات و فکرای تو سرم رو براش تعریف کردم.

پیام دکتر رو بهش نشون دادم.

اونم مثل من جا خورده بود و نمیخواست که باور کنه.

اِریک: یعنی، الیاس!!

_داروهای آرنیک رو عوض می کرده.

اِریک: رفتارای عجیب آرنیک هم برای همینه، تحت تاثیر داروها بوده.

_باید پیداش کنیم..

اِریک: بسپارش به من، میدونم با اون حیوون چیکار کنم.

از کنارم رد شد و به سمت اتاق الیاس راه افتاد.

بازوش رو گرفتم، به سمتم برگشت: تو اتاقش نیست، شاید رفته بیرون یا پیش کایلی.

سرش رو تگون داد و به سمت اتاق کایلی رفت.

| آرنیک |

قرار بود لباسا رو خودش جمع کنه، اما همه رو پخش و پلا ریخته بود رو تخت.
هرچیزی که فکر می کردم لازمه رو گذاشتم تو چمدون.
به سمت حیاط راه افتادم.
خونه خیلی خلوت بود!

بلند اسمش رو صدا کردم: کارمن...

جوابی نشنیدم، شایدم تو حیاط.

به سمت ماشین راه افتادم چمدون رو گذاشتم تو صندوق و همزمان با بستن در صندوق با
چهره الیاس رو به رو شدم.

الیاس: فکر کردی میذارم کارمن رو با خودت ببری؟

– برو رد کارت، نمیخوام دوباره بزنمت.

بهش پشت کردم و به سمت خونه قدم برداشتم.

الیاس: برات سوال نشده که چرا کسی خونه نیست؟

مکث کردم، صداش نزدیک و نزدیک تر میشد.

ادامه داد: بهت گفته که مسافرت، ایده من بوده...

تو نه قراره ما بریم همگی بدون تو.

_کارمن هیچوقت با تو جایی نمیاد.

الیاس: نگفتم با من میاد یا نه، حتی ازش نپرسیدم.

خندید: با خودم میبرمش، این بار فقط کارمن نه.... همشون رو.

گره اخمام تو هم و فکم منقبض شده بود.

الیاس: راستش طبق نقشه پیش نرفت، کارمن همه چیز رو فهمید و حالا مجبورم دوباره دست به کارای بد بزنم...

جلو تر اومد و داد زد: میبینی من سعیمو میکنم خوب باشم اما خودشون نمیخوان.

با شونم تنه ای بهش زدم و به سمت در حیاط رفتم.

بازش کردم تا بتونم ماشین رو بیرون ببرم.

نمیخواستم بهش گوش کنم، مطمئنم بازم توهمه و نمیخوام کارمن دوباره منو تو این حال ببینتم.

الیاس: نشنیدی چی گفتم، تو قرار نیست جایی بیایی..

کاش خفه شه، بیشتر از این نمیتونم خودم رو کنترل کنم که خفش نکنم...

الیاس: یا نه بیا، تو هم بیا اما به کارمن و من نزدیک نمیشی...

نگاهم رو به سنگ بزرگ جلوی در دوختم.

الیاس: فقط میتونی از دور تماشا کنی که چطور کنار هم خوشحال و خوشبختیم...

_کارمن کجاست؟

الیاس: نه، داری ناراحت می‌کنی... اصلا به حرفام گوش نمیدی.

سرم رو چرخوندم و به جای خالی ماشین اریک نگاه کردم.

اگه واقعا توهم نباشه چی؟؟!

الیاس: باید میذاشتم تو همون کلبه بسوزی..

دستم مشت شد.

چشمام رو بستم، نفسم بریده بریده از سینم بیرون می‌اومد.

الیاس: اون موقع نمیتونستی کارمنمو ازم بگیر...

خم شدم و سنگ جلویی پام رو برداشتم.

به سمتش چرخیدم و همزمان با حرفش با سنگ ضربه محکمی به سرش زدم و باعث شدم حرفش نصفه بمونه.

رو زمین افتاده بود و از کنار ابروش خون میرفت.
 موهای رو پیشونیم رو با دست به عقب هدایت کردم.
 شماره کارمن رو گرفتم و منتظر موندم.
 در دسترس نبود.

ضربان قلبم بالا رفته بودم و بدنم داغ بود.
 هجوم اشک رو تو چشمام حس می کردم، اگه بلایی سرش آورده باشه چی!!
 به سمتش خم شدم و مشتم رو تو صورتش فرود آوردم و داد زدم: میکشمت...

آروم لای چشماش رو باز کرد و به سختی آب دهنش رو قورت داد.
 نگاه خمارش رو بهم دوخت و بلند زد زیر خنده.

الیاس: هنوز اینجا، پیداش نکردی مگه نه!

یقه لباسش رو گرفتم و از زمین جداش کردم: کجاست؟؟

داد زدم: کارمن کجاست؟

باز صدای خنده هاش بلند شد.

اینبار مشتم رو به شقیقش زدم و زخم پیشونیش باز شد و خون بیشتری ازش میرفت.

خنده هاش قطع شد و دوباره از هوش رفت.

در ماشین رو باز کردم.

الیاس رو به سمت عقب کشوندم و داخل ماشین گذاشتمش.

دوباره شماره کارمن رو گرفتم و بازم در دسترس نبود.

گوشی رو با عصبانیت به دیوار کوبیدم و سوار ماشین شدم.

نگاهی از آینه به الیاس انداختم.

همچنان بیهوش بود.

ماشین رو روشن کردم و از خونه بیرون زدم.

کوره آتش بودم و نمیتونستم کنترلی رو کارام داشته باشم.

به تنها چیزی که فکر می کردم مرگ الیاس بود.

گوشم سوت می کشید.

سرعتم رو بیشتر کردم و از ماشینای دیگه سبقت گرفتم.

صدای گوشی الیاس تو فضای ماشین پیچید.

سرعتم رو کم کردم و به سمتش چرخیدم.

موبایل رو از تو جیب کتتش در آوردم و به صفحش نگاه کردم.

یه پیام از (عشقم) داشت.

نوشته بود: کجایی؟

به شمارش نگاه کردم.

شماره کارمن بود، کارمن چرا باید به الیاس پیام بده.

اما جواب تماس های منو نده!

من اشتباه میکنم...

اره امکان نداره کارمن باشه، حتما شماره رو اشتباه خوندم.

دوباره گوشیش زنگ خورد.

همون شماره بود با همون اسمی که سیو شده بود.

دندونام رو روی هم فشردم.

تماس رو وصل کردم و موبایل رو روی گوشم گذاشتم.

صدای کارمن رو شنیدم: الیاس؟

کجایی؟؟

اومدم همونجایی که گفتمی اما نمیبینمت الووو...

پلک زدم و اشکام رو گونم جا گرفت.
اخمم غلیظ تر شد و حرارت بدنم بالا رفت...

فرمون رو تو دستم فشردم و گفتم: چرا؟

کارمن: آرنیک!!

چرا باهام اینکارو کردی؟

کارمن: آرنیک، گوشه الیاس پیش تو چیکار میکنه؟؟

الیاس کنار تو؟؟

داد زدم: تو بهم خیانت کردی..

کارمن: چی؟

آرنیک کجایی؟

موبایل رو از گوشم جدا کردم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم.
 با دوتا دستم چند بار به فرمون ضربه زدم و فریاد کشیدم.
 شیشه رو دادم پایین و گوشی رو پرت کردم بیرون.
 حالا دیگه کنترل اشکام نداشتم.
 سرعتم رو بیشتر کردم، ماشینای روبه روم رو تار می دیدم.
 یه حسی داشتم که انگار یکی محکم یه چاقو تو قلبم فرو کرده بود.

**

ماشین رو کنار کلبه نگه داشتم.
 همون کلبه ای که خودش آتش زد و زندگیم رو ازم گرفت.
 در ماشین رو باز کردم و الیاس رو بیرون کشیدم.
 به سمت خونه بردمش و وارد شدم.
 صحنه های آتش سوزی رو می دیدم.
 صدای کارمن که داد میزد و ازم کمک می خواست.
 الیاس رو رها کردم و عقب عقب رفتم...

دستم روی قفسه سینم گذاشتم، نفس کشیدن برام سخت بود.
ار کلبه بیرون رفتم و تو هوای باز نفس عمیقی کشیدم.
گلو میسوخت و به سرفه افتادم.

بلند شدم و به سمت ماشین رفتم.
از صندوق گالن بنزین رو برداشتم و به داخل کلبه برگشتم.

سرفه هام شدت گرفت اما بی توجه بهش به کارم ادامه می دادم.

سرفه کنان به سمت در رفتم.
برای آخرین بار به الیاس که رو زمین افتاده بود نگاه کردم.
فندک رو از جیبم در آوردم و روشن کردم.

یه قدم عقب برداشتم و همزمان فندک رو رها کردم.

شعله های آتش گر گرفت و کلبه جلوی چشمم سوخت.
شروع به خندیدن کردم....

از چشمام اشک می ریخت و به کلبه خیره بودم.

داد زدم: باید همون روز میذاشتی بمیرم

همراه با اون کلبه قلب منم درحال سوختن بود.

صدای فریاد هاش رو شنیدم.

خندم قطع شد، مردد بودم...

دوست داشتم کمکش کنم اما...

یه حسی بهم میگفت که همینجا وایسم و تماشا کنم.

یه قدم جلو رفتم و دستام رو مشت کردم.

کمک میخواست و اسمم رو صدا میزد.

هوا داشت تاریک میشد... همونجا رو زمین نشستم و سوختنش رو تماشا کردم.

نباید دوباره باهام بازی می کرد.

[کارمن]

اِریک: امیدوارم اونجایی که میگی باشه.

_ فقط عجله کن.

خدا کنه کار اشتباهی نکرده باشه.

نمیخوام دوباره آرنیک رو از دست بدم.

ایرک: من بیشتر از آرنیک میترسم.

متعجب نگاهش کردم.

ادامه داد: آرنیک رو این اواخر ندیدی؟

باور کن اون الان خطر ناک تره.

استرس تمام وجودمو گرفته بود.

ضربان قلبم بالا رفته بود و ترسیده بودم.

بند کیفم رو تو دستم فشردم، با دیدن صحنه روبه روم ترسم دو برابر شد و قلبم از تپش ایستاد.

ماشین آرنیک روبه روی کلبه بود و کلبه داشت می سوخت.

اِریک سریع پاش رو روی ترمز گذاشت و زیر لب چیزی گفت.
نمی شنیدم حرفاش رو.

تو شوک بودم و دعا می کردم که آرنیک اون تو نباشه.

از ماشین پایین رفتم و خودم رو به کلبه رسوندم.

اِریک زود تر از من رسید و ایستاد.

کنارش وایسادم و به آرنیک خیره شدم.

روبه روی کلبه نشسته بود و نگاهم قفل شعله های آتش بود.

اِریک دستاش رو تو موهایش فرو کرد: چیکار کردی؟

_آرنیک!

نگاهم نمی کرد، خشک شده فقط به کلبه خیره بود.

جلو رفتم کنارش رو زمین نشستم.

اشک رو گونم رو پاک کردم: آرنیک، حالت خوبه؟؟

بدون اینکه سرش رو تکون بده چشماش به سمتم چرخید...

جوابم رو نداد و دوباره به کلبه خیره شد.

اریک : الیاس کجاست؟؟

آرنیک؟؟

بگو که الیاس اون تو نیست.

همچنان سکوت و سکوت.

اشکام امون نمی داد، نمیتونستم صورت آرنیک رو واضح ببینم

چونم لرزید: آرنیک عزیزم، بگو الیاس کجاست؟

کلبه خالیه مگه نه؟؟

بگو کار اشتباهی نکردی.

به سمتم چرخید دستاش رو باز کردم و محکم بغلم کرد.

دستامو روی موهای لختش کشیدم و گفتم: تموم شد من اینجام...

کنارتم.

آرنیک عصبی به سمت آرنیک برگشت: جواب بده بگو که الیاس اون تو نیست..

آرنیک: من کشتمش، برادرم رو کشتم.

آرنیک فریاد زد: تو... تو چیکار کردی؟؟

تو شوک بودم و با چشمای خیسم به آتش روبه روم زل زده بودم.

اینکه الیاس اون تو باشه و آرنیک مسبب این آتش سوزی بوده رو نمیتونستم باور کنم.

شبيه كابوس بود.

دستم رو موهای آرنیک متوقف شد.

نمیدونستم چه کاری درسته.

فقط همونطور نشسته بودم و اشک می

ریختم.

آرنیک چطور میخواد این درد رو تحمل کنه؟

چطور باید باهاش کنار بیاد.

گریم شدت گرفت.

سرمو تو موهای آرنیک فرو کردم و آروم اشک ریختم.

آرنیک: دیگه داد نمیزنه...

ازم نمیخواه کمکش کنم.

_باورم همیشه که تو این کارو کرده باشی.

صدای آژیر پلس هی نزدیک تر میشد.

اریک: آرنیک بلند شو باید از اینجا بریم.

جلو اومد و زیر بغل آرنیک رو گرفت.

اریک: کارمن، عجله کنن.

_ولی الیاس اونجاست... باید بیاریمش بیرون.

اریک: آرنیک هم اینجاست، پلیسا برسن اونو میبرنش... پس بلند شو

دستمو به زمین تکیه دادم و بلند شدم.

پشت سر اریک راه افتادم.

کنار ماشین ایستادم و دوباره به کلبه نگاه کردم.

الیاس آتش سوزی رو راه انداخت تا آرنیک رو بکشه، اما حالا خودش تو اون کلبه سوخت.

در واقع خودش تو چاهی که کنده بود افتاد.

اریک به سمت داخل هولم داد تا بشینم.

من... نمیتونم رانندگی کنم.

فکرم سر جاش نیست نمی...

اریک: کارمن به خودت بیا، باید از اینجا برید.

آرنیک رو ببر بیمارستان.

به دکترش هم زنگ بزن.

تو... نمیخواهی بیای؟

اِریک: من زنگ زدم و آتش سوزی رو گزارش دادم.
خودم حلش میکنم شما برید.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.
دنده عقب گرفتم و از اِریک ددر شدم.
با پشت دست اشکام رو پاک کردم و به آرنیک نگاه کردم.

سرش رو به شیشه چسبونده بود.
بی حس و خنثی به بیرون نگاه می کرد.
وارد جاده اصلی شدیم.

از کنار ماشین پلیس رد شدم و از آینه به عقب نگاه کردم.
فرمون رو محکم تو دستم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.
با هر پلکم اشکام رو گونم می نشست.

اِریک |

مضطرب بودم و دستام می لرزید.

ماشین پلیس رو دیدم.

لبم رو تر کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم.

پشت سرش ماشین آتش نشانی رو دیدم و به سمت آتش برگشتم.

کاش توهم باشه و الیاس اون تو نباشه..

خواهش میکنم آرنیک، این کارو نکردی مطمئنم.

گوشیم زنگ خورد.

به صفحش نگاه کردم پاملا بود، خاموشش کردم و دوباره تو جیمم برش گردوندم.

پلیس: شما تماس گرفتید؟

هول شده به سمت صدا برگشتم.

باید آرام می شدم و خونسرد صحبت می کردم اما ترس و استرسم بیشتر شده بود.

دوباره صداش رو شنیدم: چجوری این اتفاق افتاد؟

_نمیدونم... من... من فقط اومده بودم یه... سر بزنم.

+ این خونه برای شماست؟

_بله بله... به اسم منه.

دوباره صدای گوشیم بلند شد.

پاملا بود، موبال رو تو دستم تکون دادم و با یه عذر خواهی دور شدم.

تماس رو وصل کردم.

پاملا: اریک!

_ بعدا بهت زنگ میزنم.

پاملا: کجایی، هرچی زنگ میزنم نه تو نه کارمن جواب نمی دید!

آرنیک رو پیدا کردید حالش خوبه؟

وایسا بیینم اون صدای چیه؟

شما کجایید؟

–بین الان واقعا نمیتونم حرف بزنم... اتفاقات بدی افتاده.

پاملا: فقط بگو کجایی؟

–برات لوکیشن میفرستم.

تلفن رو قطع کردم و آدرس رو فرستادم.

آتش تقریبا خاموش شده بود.

الیاس خواهشا اون تو نباش!

با شنیدن صدای شخصی که داد میزد یه نفر داخل کلبه اس پاهام سست شد.

موبایل رو تو مشتم فشردم.

تپش قلب گرفتم، زمزمه می کردم: نه... نه

مامورا به سمت کلبه رفتن و به آمبولانس زنگ زد.

آروم قدم برداشتم و جلو رفتم.

صدای ماموری رو شنیدم که خبر از مرگ شخصی که داخل کلبه بود رو می داد.

پس الیاس واقعا اون تو بود!

سرجام خشک شدم...

آرنیک چطور این کارو کردی!

هیچوقت فکرش رو نمی کردم آدم بکشی.

پسر، تا این حد دیگه روانی نبودی...

+ مقتول رو میشناختید؟

آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

نگاهم خشک شده به داخل کلبه بود.

الیاس تمام بدنش سوخته بود و نمیشد نگاهش کرد.

چشمام داغ شد و چند بار پشت هم پلک زدم.

_حتی نمیدونستم کسی داخل کلبه اس!

+برای گرفتن اظهاراتتون باید همراهمون بیاید.

_باشه حتما... قبلش یه تماس بگیرم.

دستمای می لرزید.

شماره کارمن رو گرفتم.

بی معطلی جواب داد: اریک!

_کجایید؟

کارمن: بیمارستان، دکتر آرنیک هم اومده.

مامان بابات هم اومدن.... وضعیتش اصلا خوب نیست.

کارمن: تو بگو چیشد؟؟

بگو که الیاس اونجا نبود.

_تا آخرین لحظه منم همین فکر رو می کردم...

اما متاسفم.

صداش رو نشنیدم.

اونم مثل من شوکه شده بود و باورش نمیشد.

_به بابا راجب این اتفاقات چیزی نگو... من و پاملا درستش می کنیم.

فقط مراقب آرنیک باش و برای دکترش وضعیتش رو تعریف کن.

کارمن: باشه، مراقب باش

باشه ای گفتم و قطع کردم.

به پاملا پیام دادم که دیگه اینجا نیاد و مستقیم بیاد اداره پلیس و منم میرم اونجا.

| کارمن |

موبایلو رو پام گذاشتم و به نقطه نامعلومی خیره شدم.

کاش هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد.

آرنیک، چطور میخواد به زندگی برگرده...!!

پدر آرنیک: دخترم چیزی شده؟

اشکام رو پاک کردم و به سمتش برگشتم: نه، نه... فقط نگران آرنیکم.

کنارم نشست: هممون نگرانیم.

راستی الیاس کجاست؟

دستپاچه و مضطرب پرسیدم: چی؟

پدر آرنیک: الیاسو میگم.

خونه نبود... فکر کردم همراه شماست.

حتی اریک هم نیست.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم: حتما جایی کار داشته... نمیدونم.

آرنیک رو منتقل کردن به یه بیمارستان روانی.
 همونطور که اریک گفت، برای دکترش اتفاقات رو تعریف کردم.
 گفت بهش سر میزنه و مطمئن میشه که داروهاش رو بخوره و درمانش رو کامل کنه.

روبه روی بیمارستان ایستادم.

آرنیک اون تو تنها بود...

با هزار جور فکر و خیال!

با صدای موبایلم نگاهم رو از ساختمون به روم گرفتم.

پاملا بود، تماس رو وصل کردم.

_الو پاملا!

پاملا: خوبی؟

_نه اصلا، چطور میتونم خوب باشم.

پاملا: اریک برام تعریف کرد، واقعا متاسفم.

_از کایلی خبری داری؟

زنگ زدم گوشیش در دسترس نبود..

پاملا: اینجاست، منتظریم اریک بیاد.

_چیشد؟؟

به پلیس چی گفتتید؟

پاملا: اریک گفت که بی خبر بوده از اتفاق و وقتی رسیده آتش سوزی رو دیده و زنگ زده به آتش نشانی.

_کلبه به اسم اریکه، اونجا جسد پیدا شده و صد در صد با همچین حرفی ولش نمیکنن.

پاملا: وکیلش اینجاست و یه سری مدارک از بستری بودن و خلافایی که الیاس انجام داده بود آورد.

چون سابقه بیماری روانی داره، احتمال دادن که خودکشی بوده باشه.

_خب پس آزاد میشه درسته؟

پاملا: نمیدونم، فعلا منتظریم...

شاید چندشب بازداشتگاه بمونه تا مدارک رو کامل بررسی کنن و مطمئن شن که قتلی در کارنبوده.

مکت کرد و ادامه داد: من باید برم بعدا زنگ میزنم.

صدای بوق تو گوشم پیچید .

یکیشون تو بیمارستان روانی و اون یکی بازداشتگاه، کاش هیچوقت پای الیاس به زندگیمون باز نمیشد.

برگشتم و با دیدن بابای آرنیک وحشت کردم.

موبایل تو دستم رو به سینم چسبوندم.

اخمی رو پیشونیش نشست و یه قدم جلو اومد: چه جسدی؟؟

اِریک کجاست؟

بریده بریده جواب دادم: م، من نم... نمیدونم.. من...یا

فریاد زد: دروغ نگوو خودم حرفت رو شنیدم.

پسرم کجاست؟؟

با بغض و چونه لرزون گفتم: الیاس.. اون مرده.

شوکه شده بود و با ترس نگاه می کرد: نه نگوو که اریک...

_نه... کار اریک نبوده.

نگاهش رو به طرف بیمارستان سوق داد.

پشت هم نفس های عمیقی می کشید.

متوجه شده بود که چه اتفاقی افتاده، اما سوالی نپرسید.

در ماشین رو باز کرد: سوار شو، منو ببر پیش پسرم.

ماشین رو دور زدم و سوار شدم.

*

شش ماه بعد:

کایلی آخرین تابلو رو هم آویزون کرد و از روی چهارپایه پایین اومد.

کایلی: چطور شد؟؟

لبخند ملیحی رو صورتم نشست: عالیه

کایلی: ساعت چند میری دنبالش؟

_صبح زود باید برم.

تو هم میخوای بیای؟؟

با ذوق چشاش رو درشت کرد: اره معلومه که میام.
شاید اِریک هم بیاد...

_ راستی اون کجاست امروز ندیدمش!!

چشماش شیطون شد : پیش پاملا.

کمی جلو اومد و ادامه داد: پاملا میخواست از احساسش بهش بگه.

خندیدم: بالاخره... فکر میکردم هیچوقت اعتراف نمیکنن.

کایلی: اگه به اِریک بود ارهه، اون عمرا از حسش نمیگفت.

_واقعا به هم میان.

گوشیش رو تو دستش گرفت و همونطور که نیشش باز تر میشد گفت: مثل اینکه قرارشون
خوب گذشته...

ادامه داد: اریک بود، گفت که شب نمیاد.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

تا آخر شب تو اتاق نشسته بودیم و غیبت می کردیم.

کایلی خیلی دختر شاد و پر انرژی.

تو این چند ماه این اولین روزی بود که اینجوری از ته دل می خندیدم.

خوشحالم که آرنیک همچین آدمی رو تو زندگیش داره.

با صدای جیغ و داد کایلی بیدار شدم.

چیشده؟

کایلی: پاشو دیره.

نیم خیز شدم: برای چه کاری؟

متعجب براندام کرد و سری از روی تاسف تکون داد: آرنیک.

با شنیدن اسمش انگار سطل آب یخ رو روم خالی کردن.

از جام پریدم و داد زدم: ساعت چنده؟

کایلی: یازده، بجنب خواب موندیم.

سریع لباسام رو عوض کردم و همونجوری که زیپ پوتینامو می کشیدم از اتاق بیرون رفتم.

مامان آرنیک با دیدنمون چشماش گرد شد: شما خونه بودید؟؟

من فکر کردم قراره برید دنبال ...

کایلی مچ دستم رو گرفت و بین حرف مادرش پرید: خواب موندیم، فعلا.

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدیم.

نفس عمیقی کشیدم و پشت فرمون نشستم.

همچنان خوابم می اومد و پشت هم خمیازه می کشیدم.

بالاخره بعد از گذراندن ترافیک رسیدیم.

ساعت تقریباً یک بود.

به سمت پذیرش رفتیم و کایلی اسم آرنیک رو داد و گفت که برای بردنش اومدیم.

+ایشون دیشب مرخص شدن.

-چی؟

کایلی: مطمئنید؟

اخره قرار بود امروز صبح مرخص بشه.

+دیروز پدرش اومد و برگه ترخیصش رو امضا کرد.

-درسته، میخواستیم امروز صبح بیایم دنبالش.

+متاسفم اون دیشب اینجا رو ترک کرده.

صدام بالا رفت: یعنی چی که ترک کرده؟ شما چطور اجازه دادید یه بیمار تنهایی از اینجا بیرون بره؟!

کایلی بازوم رو گرفت و گفت: آرام باش، بیا بریم...

همچنان داد میزدم و اون مرد رو مقصر میدونستم.

وارد حیاط شدیم.

کایلی: آرنیک خونه نیومده.

به اریک زنگ بزن، شاید پیش اون باشه.

گوشیش رو درآورد و شماره اریک رو گرفت.

کایلی: لعنتی... خاموشه

دستم رو به کمرم زدم و کلافه رو نیمکت نشستم.

کایلی: شاید رفته باشه... پیش برادرش.

_الیاس!

کایلی: به خاطر عذاب وجدان، ممکنه رفته باشه؟

_اما اون که نمیدونه الیاس رو کجا دفن کردن....

مکت کوتاهی کردم و نگاهم خیره به گل روی پیرهن کایلی موند.

_اما.. میدونه که الیاس رو آخرین بار کجا دیده.

بلند شدم : میدونم کجاست.

| آرنیک |

هوا تاریک شده بود.
کمی تو حیاط نشستم، خبری از هیچکدومشون نبود.
یادمه کارمن گفته بود که میاد دنبالم.
مشتم رو باز کردم و به جاکلیدی کدوتنبل که کارمن بهم داده بود نگاه کردم.
ناخودآگاه لبخندی زدم.
بلند شدم و به مسیرم ادامه دادم.
باید میرفتم خونه، دلم می خواست بغلش کنم و بهش بگم متاسفم.
مسیر زیادی رو پیاده رفتم.
جاده خلوت بود، ایستادم و نگاهی به خیابون انداختم.
چراغ ماشینی که از دور می اومد توجهم رو جلب کرد.
براش دست تکون دادم و منتظر موندم که بهم برسه.
نگه داشت و سوار شدم.

یه مرد مسن بود، درحالی که سیگارش رو روشن می کرد پرسید: کجا میخوای بری؟

جوابی بهش ندادم.

هنوز مطمئن نبودم که کجا میخوام برم.

ناخودآگاه آدرس کلبه رو بهش دادم.

مطمئن نبودم که میخوام اونجا برم یا نه..

منو تا جایی میخواستم رسوند.

پولی نداشتم که بهش بدم.

وقتی فهمید به روم نیارود و برخورد خوبی داشت.

به سمت کلبه راه افتادم و وقتی رسیدم ایسام.

از این فاصله نگاهی به کلبه انداختم ، چیزی ازش باقی نمونده بود.

فقط چند تیکه چوب و وسایلی که دیگ قابل استفاده نبود.

بهش نزدیک شدم و ساک تو دستم رو همونجا رها کردم.

وارد کلبه شدم و گوشه ای نشستم.

سرمو به تخته چوب پشت سرم تکیه دادم و نگاهم رو به آسمون دوختم.

_میخواستم که اینطور تموم شه.

نیشخندی زدم: اما پیشمون نیستم.

روی زمین دراز کشیدم و تا صبح اونجا موندم.
با صدای کارمن و دستی که موهام رو نوازش می کرد چشمام رو باز کردم.

چهره کارمن رو روبه روم دیدم.
با لبخند و چشمای زیبایش بهم خیره شده بود.
چند بار پشت هم پلک زدم و بلند شدم.

بدنم کاملاً از سرما خشک شده بود.

کارمن: چرا منتظرم نموندی!

_فکر کردم نمیای.

کارمن: مگه میشه تنهات بذارم!

بغلم کرد.

چشمام رو بستم و عطر موهایش رو نفس کشیدم.

موهای نارنجیش رو دیدم و لبخند زدم: کدوتنبل.

با صدایی که می خندید گفتم: دوستت دارم آرنیک.

_منم دوستت دارم.

ازم جدا شد و دستام رو گرفت : چرا اومدی اینجا؟

_همه چی از همینجا شروع شد...

کارمن: همینجا هم تموم میشه.

_نه...

هنوز یه کار نیمه تموم دیگه دارم.

*

نگاهم خیره به خط پایان بود.

آخرین دور بود.

پام رو آرام از رو پدال گاز برداشتم و نگاهم چرخید سمت کارمن که تشویقم می کرد.

خط پایان رو رد کردم و صدای سوت و تشویق طرفدارام تو گوشم پیچید.

ماشین متوقف شده بود...

پیاده شدم و کارمن به سمتم دوید و محکم در آغوش کشیدمش.

پایان.

14:44

3/4/1402

ممنونم از کسانی که وقت گذاشتن و رمان رو خوندن و تا پایانش منو همراهی کردن.